شیطان و خدا

شاهکار ژان پل سارتر

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

تر ۴۵۰۰

شیطان و خدا

مجموعهٔ
ادبیات
امروز
۹

ژان پل سارتر

شیطان و خدا

(نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس)

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

چاپ سوم

N.I.L
انتشارات نیل

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۴۹

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن یکهزار و سیصد و پنجاه و یک
هجری خورشیدی به پایان رسید .

حق طبع و نمایش محفوظ است .

چند کلمه از مترجم

دربارهٔ نمایشنامه

● «شیطان وخدا» (Le Diable et le Bon Dieu) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «ماری تاسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان درقرن شانزدهم در آلمان می گذرد: قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر»، مصلح دین، چند سالی است که آئین نورا عرضه کرده ودر سراسراروپاغوغا درافکنده است: پرتستان وکاتولیك همدیگر را می‌درند وکفارهٔ آنرا دهقان با نان وجان خود می‌دهد. قیام روستائیان وجنبش نو دینان آلمان رابه خاك وخون می کشد.

● اما این کتاب ــ که به نظر پاره‌ای ازمنتقدان، بهترین کارسارتر وچکیدهٔ همهٔ افکار اوست ــ مسائل اساسی زمان مارا مطرح می کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دستها رانیالود؟ ... واذین‌رو، به گفتهٔ خود سارتر، این نمایشنامه مکمل «دستهای آلوده» است، هرچند حوادث آن چهارصد سال پیشتر روی می‌دهد.

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر معتقدند که انسان، به خصوص، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند. شاید جالب‌ترین نکتهٔ فلسفی آثار سارتر و وجه تمایز او از دیگر فیلسوفان ــ در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود، لیکن تا به مرحلهٔ عمل نرسد همان هیچ است. و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شگفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سرنوشتش ابعاد تازه می‌بخشد. از همین روست که سارتر قهرمانهای خود را اغلب در لحظهٔ «انتخاب» قرار می‌دهد، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد. و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است. این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد ــ مطلق بدی و مطلق خوبی ــ و شکست می‌خورد. زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است. سارتر خود می‌گوید: «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا، یا به عبارت دیگر: روابط انسان با مطلق.» و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است.

● دربارهٔ مطالب این کتاب ــ و در بارهٔ فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم ــ گفتنی فراوان است، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد. کتاب درخت خواندن است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح و بسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا، در طی داستانی دلکش، آسان‌تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد. با این‌حال، خوانندگانی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کار برد آنها در اینجا آگاه‌تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر» ترجمهٔ دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند.

دربارهٔ ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود، زبان محاورهٔ متداول و عامیانه نیست، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود. اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تعابیر نثر

امروز نیز خالی نیست) . کوشش مترجم ، در وهلهٔ نخست ، مصروف حفظ امانت بوده است ، بی‌آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد . با اینحال مترجم ، که در کار تئاتر نه تجربه‌ای دارد و نه اطلاعی ، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد : این کتاب نخست برای خوانده شدن است. از اینرو در هیچ کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال ، از قبیل «چی» ، «کی» ، «دیگه» ، «آره» ، «بله») ، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد . تا چه حد در این کار موفق بوده است ؟ قضاوت با دیگران است .

ا . ن .

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند ولغزش‌هائی و افتادگی‌هائی چند و متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبك ترجمه را به سبك متن اصلی نزدیك‌تر کند .

ا . ن .

اسفند ۱۳۴۸

بازیکنان

(به‌ترتیب ورود بصحنه)

اسقف اعظم
خدمتکار اسقف اعظم
سرهنگ لینهارت (Linehart)
هاینتز (Heinz)
اشمیت (Schmidt)
گرلاخ (Gerlach)
ناستی (Nasti)
فوکر سرباز (Foucre)
هاینریش (Heinrich)
پیرزن
پیامبر
اسقف شهر ورمز
هرمان (Hermann)
گوتز (Goetz)

کاترین (Catherine)
فرانتز (Frantz)
کارل (Karl)
شولهایم (Schulheim)
نوساك (Nossak)
ریچل (Rietschel)
تتزل (Tetzel)
یك پیشنماز
جذامی
هیلدا (Hilda)
خانم معلم
یك زن جوان
یك زن جادوگر

به‌اضافهٔ جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، راهبان

پردهٔ اول

مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین وهوا ، تالارکاخ اسقف اعظم
دیده می‌شود
طرف راست، خانهٔ اسقف وبرج وباروی شهر «ورمز»
(Worms) قرار دارد .
فعلاً فقط تالارکاخ روشن است .
بقیهٔ صحنه درتاریکی است .

صحنهٔ یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهدآمد؟ بارالها ، دست رعایای من تصویرمرا ازروی سکه‌های طلا سائیده است ودست قهار تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز شبحی نمانده است . غروب امروز خبرشکست قشون مرا بیاورند تا فرسودگی‌من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، یك خادم شفاف به‌چه‌کارت می‌آید ؟ (خدمتکار وارد می‌شود .) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار خیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می‌خواهد که . . .

اسقف اعظم خیلی خوب ، بماند . (مکث .) پس لینهارت کو ؟ حالا می‌بایست اینجا باشد وخبرهای تازه را بیاورد. (مکث .) درآشپزخانه از جنگ هم حرف می‌زنند ؟

خدمتکار قربان ، جزاین حرفی نمی‌زنند .

اسقف اعظم چه می‌گویند ؟

خدمتکار می‌گویندکه‌کار بروفق‌مراداست و«کنراد» میان‌رودخانه وکوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم می‌دانم ، می‌دانم . ولی درجنگ شکست هم هست .

خدمتکار قربان ...

اسقف اعظم برو. (خدمتکار بیرون می‌رود.) خداوندا، چراچنین‌اراده کرده‌ای ؟ دشمن بر آب و خاك من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» برمن قیام کرده است . تا من با کنراد می‌جنگیدم ورمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی‌دانستم که برمن در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عصا زنان به در خانه‌ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته‌ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت‌توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر بیست

ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشته‌ام .

از دور بانگ « پیروزی ! پیروزی ! » برمی‌خیزد .
صداها نزدیک می‌شود . اسقف اعظم گوش فرا می‌دهد
و دست روی قلب خود می‌گذارد .

خدمتکار (وارد می‌شود) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با ماست . سرهنگ لینهارت به‌حضور می‌آید .

سرهنگ (وارد می‌شود) قربان ، پیروز شدیم . پیروزی کامل و صحیح ، یک جنگ نمونه ، یک‌روز تاریخی . شش‌هزار نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده‌اند و بقیه درحال فرار اند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می‌گزارم . کنراد چه شد ؟

سرهنگ جزو مرده‌هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می‌گزارم . (مکث .) حالا که مرده است اورا می‌بخشم . (خطاب به لینهارت .) تو را برکت می‌دهم . برو وخبر را منتشر کن .

سرهنگ (خبردار می‌ایستد.) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور گرد وخاکی به‌پاشد و ...

اسقف اعظم (سخن اورا می‌برد.) نه ، نه ! لازم به‌شرح نیست ! اصلا لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح بدهند معلوم نمی‌شود که فرقش با شکست کدام است . همینقدر بگو ببینم آیا پیروز شده‌ایم .

سرهنگ   یك پیروزی شگفت، نمونهٔ جلال وجمال.

اسقف اعظم   برو، باید شکر خدا را بجا بیاورم. (سرهنگ بیرون می‌رود. اسقف‌اعظم به رقص درمی‌آید.) فاتح شدم! فاتح شدم! (دست روی‌قلبش‌می‌گذارد.) آخ! (روی‌کرسی‌عبادت زانو می‌زند.) شکرگزاری کنم.

قسمتی‌ازطرف راست صحنه روشن‌می‌شود، اینجا برج و باروی شهر «ورمز» و راهرو بالای قلعه است. «هاینتز» و «اشمیت» روی‌کنگرهٔ برج خم شده‌اند.

هاینتز   ممکن نیست، ممکن نیست. خدا روا نمی‌دارد.

اشمیت   صبر کن، بازهم علامت می‌دهند. نگاه‌کن! یك - دو - سه ... سه ویك - دو - سه - چهار - پنج ...

ناستی   (از روی بارو پدیدار می‌شود) چه شده است؟

اشمیت   ناستی! خبرهای بسیار بدی به‌ما می‌رسد.

ناستی   برای برگزیدهٔ خدا خبربد هرگز نیست.

هاینتز   یك ساعت بیشتر است که ما به علامت‌های آتش نگاه می‌کنیم. دقیقه بدقیقه همان‌علامت را تکرار می‌کنند. هان، بیا ببین! یك - دو - سه و پنج! (به‌کوه اشاره می‌کند.) اسقف اعظم جنگ را برده است.

ناستی   من می‌دانم.

اشمیت   وضع وخیم است، ما در ورمز به‌تله افتاده‌ایم، نه‌متحدی داریم و نه آذوقه‌ای. پس تو بما می‌گفتی که «گوتز»

خسته می‌شود و آخر، دست ازمحاصره برمی‌دارد وکنراد اسقف اعظم را خرد می‌کند. خوب، حالا می‌بینی که کنرادمرده‌است و بزودی‌سپاه‌اسقف‌اعظم درپای‌دیوارهای این شهر به سپاه گوتر می‌پیوندد و ما راهی جز مردن نخواهیم داشت.

گرلاخ (دوان دوان وارد می‌شود.) کنراد شکست خورده است. شهردار واعضای‌انجمن‌شهر درکاخ‌شهرداری‌شوراکرده‌اند ومذاکره می‌کنند.

اشمیت خوب دیگه! می‌خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا کنند.

ناستی برادران، آیا ایمان دارید؟

همه بله، ناستی، بله!

ناستی پس واهمه نکنید. شکست‌کنراد آیه است.

اشمیت آیه؟

ناستی آیه‌ایست از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ، زود بشهرداری‌برو وسعی‌کن بفهمی‌که شورا چه‌تصمیمی می‌گیرد.

برج وبارو درتاریکی فرو می‌رود.

اسقف اعظم (ازروی‌کرسی عبادت برمی‌خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد می‌شود.) صرافرا بگو بیاید. (صراف واردمیشود.) بنشین،

صراف . سر تا پایت گل‌آلود است . ازکجا می‌آئی ؟

صراف سی وشش‌ساعت است‌که به تاخت می‌آیم تا بشما بگویم که مبادا دیوانگی کنید ؟

اسقف اعظم دیوانگی ؟

صراف شما می‌خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا می‌گذارد سر ببرید .

اسقف اعظم از کجا حرف می‌زنی ؟

صراف ازشهرشما ورمز : بمن‌خبرداده‌اندکه شما آنرا محاصره کرده‌اید. اگرافراد شما آنجا را غارت‌کنند شما ازهستی ساقط می‌شوید و مرا هم ازهستی ساقط می‌کنید . دراین سن‌وسال دیگر نبایدبازی‌سردارهای‌جنگی‌را درآورید.

اسقف اعظم مگرمن کنراد را بجنگ طلبیدم؟

صراف شایدشما اورا بجنگ نطلبیده باشید، ولی ازکجا معلوم که شما اورا تحریک‌نکرده‌باشید تاشمارا بجنگ‌بطلبد؟

اسقف اعظم کنراد زیردست من بود و می‌بایست تمکین کند ، ولی شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و خود رهبر آنها شود .

صراف چرا آنچه می‌خواست باو ندادید تاخشمش فروبنشیند؟

اسقف اعظم کنراد همه چیز را می‌خواست .

صراف خوب ، از کنراد بگذریم . کنراد حتماً متجاوز بود که شکست خورد . ولی شهرشما ورمز ...

اسقف اعظم ورمز گوهرمراد من، ورمزمحبوب ونظرکردهٔ من، ورمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می‌گذشت شورش کرد .

صراف بدکرد وخطاکرد. ولی‌فراموش نکنیدکه سه ربع درآمد مملکتی‌شما ازآنجا تأمین می‌شود. اگر تیغ درمیان اهل ورمز بگذارید کیست‌که دیگرخراج بدهد ؛ کیست که مطالبات مرا تأدیه کند ؟

اسقف اعظم آنها کشیش‌های مرا آزار کرده‌اند و وا داشته‌اند که به دیرها پناه ببرند ودر به‌روی خود ببندند. آنها به‌اسقفی که نمایندهٔ من است اهانت‌کرده‌اند واجازه نمی‌دهندکه ازقصرش بیرون بیاید .

صراف اینها همه‌کارهای بچگانه است ! اگرشما آنها را وادار نکرده‌بودید هرگز دست بمجنگ نمی‌زدند . شدت عمل برازندهٔ کسانی است که چیزی ندارند تا ازکف بدهند.

اسقف اعظم ازمن چه می‌خواهی ؟

صراف می‌خواهم به‌آنها امان بدهید . غرامت هنگفت بپردازند وهمه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم هیهات !

صراف چرا هیهات ؟

اسقف اعظم صراف، من‌شهر ورمز را دوست می‌دارم وحتی بی‌غرامت حاضرم صمیمانه از سر تقصیرش درگذرم .

صراف خوب ، پس چی ؟

اسقف اعظم من که آنجا را محاصره نکرده‌ام .

صراف بس‌که کرده است ؟

اسقف اعظم گوتز .

صراف این‌گوتز کیست ؟ برادرکنراد است ؟

اسقف اعظم بله . بهترین سردارجنگی سراسر آلمان .

صراف پشت دیوار شهرشما چه می‌کند ؟ مگر دشمن شماست ؟

اسقف اعظم حقیقت را بخواهی، نمی‌دانم چیست. اول‌همدست‌کنراد و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و حالا ... قدرمتیقن اینست‌که خلق وخوی متغیری دارد.

صراف چرا همدست‌های مشکوك اختیار کرده‌اید ؟

اسقف اعظم مگراختیار بامن بود ؟ او وکنراد به‌آب وخاك من‌هجوم آوردند. خوشبختانه خبر رسیدکه میان آنها نفاق افتاده است . من مخفیانه به‌گوتز وعده دادم که اگر بامن‌متحد شود زمین‌های برادرش را به او می‌بخشم . اگر او را از کنراد جدانمی‌کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته بودم .

صراف آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟

اسقف اعظم من پاسداری قسمتی از کشور را ، دور از مرکز ، به او سپردم ، گویا این‌کار خسته وکسلش‌کرد : گمان می‌کنم که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها سپاهش را بطرف دروازهٔ ورمز راند و بی‌دستور من‌آنجا را محاصره کرد .

صراف به او امرکنید ... (اسقف لبخند تلخی می‌زند و شانه‌اش را

به نشانهٔ ناتوانی بالامی‌برد.) ازشما اطاعت نخواهدکرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای‌که سرداری درحال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس روبهمرفته سرنوشت شما دردست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج وباروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره باگوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نگفتم! (مکث.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کندکه آنها نتوانند بپذیرند . اگرآنچه دربارهٔ او می‌گویند راست باشد حتی‌حاضر نخواهد شد که به‌ما امان بدهد .

صراف شاید ازغارت اموال چشم بپوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم ازجان مردم هم چشم نپوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخرچرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ ازآن خیره سرهای تابکار حرامزاده است : فقط دوست دارد بدی بکند . اگربخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت بدیوار بدهند واز جان خود دفاع کنند .

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست که قصدش را فاش کند . تقاضا خواهدکرد که به او اذن ورود بدهند تا عهد کند که به هیچجا آسیب نرساند .

صراف (برآشفته.) ورمز سی‌هزارسکهٔ طلا بمن مقروض‌است · باید فوراً مانع قتل وغارت شد. قشون خودتان را بطرف گوتز حرکت دهید .

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد .

تالارکاخ اسقف اعظم درتاریکی فرو می‌رود .

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شده‌ایم ؟

ناستی برادران ، خدا با ماست : ممکن نیست‌که نابود شویم . امشب من از ورمز بیرون‌می‌روم وسعی‌می‌کنم‌که ازاردوی دشمن بگذرم وخودم را بمشهر دوالدورفه برسانم . یك هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح گردآوری کنم .

اشمیت چطورمی‌توانیم یك‌هفته تاب بیاوریم ؟ ازاینها برمی‌آید که همین امشب دروازه‌ها را بروی‌گوتز بازکنند.

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند .

هاینتز مگرمی‌خواهی حکومت را بدست بگیری ؟

ناستی نه . احتمال موفقیت کمتر هست .

هاینتز پس چی ؟

ناستی باید کاری کنیم که اهل شهر برجان خود بترسند .

همه باهم چطور ؟

ناستی با ایجاد یك قتل عام .

در پای برج ، صحنه روشن می‌شود . زنی با نگاهی خیره نشسته وپشت به پلکانی داده است که به راهرو بالای قلعه منتهی می‌شود . سی و پنج ساله است و ژنده‌پوش . کشیش درحال خواندن کتاب دعا ازآنجا می‌گذرد .

ناستی این کشیش کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟

هاینتز مگر او را نمی‌شناسی ؟

ناستی آها ! «هاینریش» است . چقدر عوض شده است . به هر حال فرق نمی‌کند ، می‌بایست او را هم محبوس کرده باشید .

هاینتز فقرا دوستش می‌دارند زیرا مثل آنها زندگی می‌کند . اگر اورا حبس می‌کردیم مردم ناراضی می‌شدند .

ناستی این مرد ازهمه خطرناکتر است .

زن (چشمش به‌کشیش می‌افتد) کشیش ! کشیش ! (کشیش فرار می‌کند . زن فریاد می‌زند .) بهاین تندی کجا می‌روی ؟

هاینریش (می‌ایستد.) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

هیچ چیز ، هیچ‌چیز ندارم ! هرچه داشتم دادمام .

زن این دلیل نمی‌شود که وقتی صدا می‌زنم فرار کنی .

هاینریش (خسته وناتوان بسوی او می‌آید .) گرسنه‌ای ؟

زن نه .

هاینریش پس چه می‌خواهی ؟

زن می‌خواهم برای من توضیح بدهی ؟

هاینریش (به تندی) من هیچ‌چیز را نمی‌توانم توضیح بدهم .

زن تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم .

هاینریش خوب، بگو . زودباش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟

زن چرا بچه مرد ؟

هاینریش کدام بچه ؟

زن (باخنده نیمه‌کاره) بچهٔ من . ای بابا ، کشیش ، توخودت دیروز او را زیرخاك کردی : سه ساله بود وازگرسنگی مرد .

هاینریش خواهر ، من خسته‌ام ، تورا بجا نمی‌آورم . من‌صورت و چشم و نگاه همهٔ زنها را یکسان می‌بینم .

زن چرا مرد ؟

هاینریش من نمی‌دانم .

زن مگر توکشیش نیستی ؟

هاینریش چرا ، هستم .

زن پس اگرتو نتوانی کی می‌تواند برای من توضیح بدهد ؟ (مکث.) اگرحالا خودم را بکشم گناه است ؟

هاینریش (باشدت ـ) بله ، گناه بزرگ .

زن من هم همین فکر را می‌کردم . اما نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد بمیرم . می‌بینی که باید برایم توضیح بدهی .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . هاینریش دست روی پیشانی می‌کشد و به‌خود فشار می‌آورد .

هاینریش هیچ چیز بی‌اجازهٔ خدا روی نمی‌دهد و خدا نیکوئی محض است ؛ پس هرچه روی می‌دهد نیکوست .

زن نمی‌فهمم .

هاینریش توهرچه بدانی‌خدا بیشترمی‌داند : آنچه درچشم توبدی است به چشم او خوبی است ، زیرا او عواقب امور را می‌سنجد .

زن توخودت اینهارا می‌فهمی ؟

هاینریش نه ، نه ! من نمی‌فهمم ! من هیچ چیز را نمی‌فهمم ! نه می‌توانم و نه می‌خواهم که بفهمم . باید ایمان داشت ! ایمان ! ایمان !

زن (بانیشخند) تومی‌گوئی‌که باید‌ایمان داشت، ولی‌پیداست که خودت به‌آنچه می‌گوئی ایمان نداری .

هاینریش خواهر ، آنچه را که‌گفتم در این سه‌ماهه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گویم یا از روی عادت . ولی اشتباه نکن : من به آنچه می‌گویم

ایمان دارم. با همهٔ تاب و توانم، با همهٔ دل و جانم به آن ایمان دارم. پروردگارا، تو خود شاهدی که حتی یك لحظه شك در دل من راه نیافته است. (مکث.) خواهر، فرزند تو در بهشت است و تو روزی اورا خواهی دید.

زن — آره، کشیش، البته. ولی بهشت جای خود دارد. و من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم، حتی در آنجا.

هاینریش — (زانو می‌زند) خواهر، مرا ببخش.

زن — کشیش جان، چرا تو را ببخشم؟ تو که به من کاری نکرده‌ای.

هاینریش — مرا ببخش. در وجود من، همهٔ کشیش‌ها را ببخش، همهٔ ثروتمندها وهمهٔ فقیرها را.

زن — (بالحن شوخ.) ازصمیم دل تورا می‌بخشم. راضی‌شدی؟

هاینریش — آره. حالا، خواهر، بیا باهم دعاکنیم: ازخدا بخواهیم که دوباره نورامید را دردل ما روشن‌کند.

در ضمن این گفتگو، ناستی آهسته از پله‌های برج پائین می‌آید.

زن — (ناستی را می‌بیند، دست ازدعا می‌کشد وباشادی می‌گوید) ناستی! ناستی!

ناستی — ازمن چه می‌خواهی؟

زن — ای ناتوا ، بچهٔ من مرد . لابد تو می‌دانی چرا مرد ، تو که همه چیز را می‌دانی .

ناستی — آره ، می‌دانم .

هاینریش — ناستی : تمنا می‌کنم ، ساکت باش . وای برحال کسانی که رسوائی به بارآورند .

ناستی — بچهٔ تومرد، برای اینکه پولدارهای شهرها برضد اسقف اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده‌اند . وقتی پولدارها باهم می‌جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن — آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟

ناستی — خدا آنها را از این کار منع کرده بود .

زن — پس این مرد می‌گوید که هیچ چیز بی‌اجازهٔ خدا اتفاق نمی‌افتد .

ناستی — هیچ‌چیز مگر بدی‌که ازخبث طینت‌آدمها زائیده می‌شود.

هاینریش — ناتوا ، دروغ می‌گوئی . تو راست و دروغ را به هم می‌آمیزی تا مردم را گمراه کنی .

ناستی — آیا ادعا می‌کنی که خداوند این مرگ‌ها واین رنج‌های بیهوده را روا می‌دارد ؟ من می‌گویم که ذات او از همهٔ اینها منزه و مبراست .

هاینریش ساکت می‌ماند .

زن — پس خدا نمی‌خواست‌که بچهٔ من بمیرد ؟

ناستی اگر این را می‌خواست آیا اورا می‌آفرید ؟

زن (سبکبار.) من این حرف را بیشتر می‌پسندم . (خطاب به کشیش.) می‌بینی . اینطور من بهتر می‌فهمم . پس خدا وقتی می‌بیند که من رنج می‌کشم غصه می‌خورد ؟

ناستی خیلی غصه می‌خورد .

زن و نمی‌تواند کاری برای من بکند ؟

ناستی چرا ، البته‌که می‌تواند . خدا فرزندت را به تو برمی‌گرداند .

زن (سرخورده.) آره . می‌دانم ! دربهشت .

ناستی نه ، همین‌جا ، روی زمین .

زن (متعجب.) روی زمین ؟

ناستی اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی تحمل کنی تا برکت خدا برزمین جاری شود : آنوقت مرده‌ها پیش ما برمی‌گردند ، همه همدیگر را دوست می‌دارند ودیگر کسی گرسنه نمی‌ماند .

زن چرا باید هفت سال صبر کرد ؟

ناستی چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شرآنها خلاص شد .

زن کارآسانی نیست .

ناستی برای همین است که خدا به‌کمک تو احتیاج دارد .

زن خداوند قادرمتعال به‌کمک من ناتوان احتیاج دارد ؟

ناستی بله ، خواهرم . تاهفت‌سال شیطان برزمین مسلط خواهد

بود . اما اگر هرکدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می‌کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می‌کند . حرف مرا باور می‌کنی ؟

زن (بلند می‌شود.) آره ، ناستی ، باور می‌کنم .

ناستی ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می‌مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می‌آید و دست در دستت می‌گذارد و تو یک بار دیگر او را می‌زائی .

زن باور می‌کنم ، ناستی ، باور می‌کنم .

زن از صحنه بیرون می‌رود .

هاینریش تو روح او را گمراه کردی .

ناستی اگر راست می‌گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

هاینریش چون وقتی به تو گوش می‌داد پیدا بود که کمتر رنج می‌کشد . (ناستی شانه بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود .) پروردگارا ، دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کرده . ولی من ایمان دارم . خداوندا ، من به قدرت متعال تو ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است و تن قدسی عیساست و من ذرهٔ ناچیزی از آنم ایمان دارم . من ایمان دارم که هرچه روی می‌دهد به حکم توست ، حتی مرگ این کودک ، و هرچه هست نیکوست . من به اینها اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

اباطیل است!

صحنه تماماً روشن می‌شود. مردم شهر و بعد با زنانشان
دور کاخ اسقف اجتماع کرده‌اند و انتظار می‌کشند.

جمعیت — خبری هست؟ ...
— خبری نیست ...
— اینجا چه می‌کنید؟
— منتظریم ...
— منتظر چی؟
— هیچ چیز ...
— شما هم دیدید؟ ...
— طرف راست.
— آره.
— قیافهٔ کثیفشان را.
— آب که تکان می‌خورد لجن‌ها رو می‌افتد.
— کوچه که برای آدم خانه نمی‌شود.
— باید این جنگ را تمام کرد، باید زود تمامش کرد.
والا کارمان زار است.
— من می‌خواهم اسقف را ببینم، من می‌خواهم اسقف را ببینم.
— رو نشان نمی‌دهد. غضب کرده است ...
— کی؟ ... کی؟ ...

ـ اسقف ...

ـ از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره می‌آید ، پرده را پس می‌زند ونگاه می‌کند .

ـ غضب‌کرده است .

ـ می‌خواهید چه بشما بگوید؟

ـ شاید خبری داشته باشد .

(زمزمهٔ مردم .)

صداهائی از میان جمعیت اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده !...

ـ ما را نصیحت کن .

ـ عاقبت چه خواهد شد ؟

ـ دورهٔ آخرالزمان است.

مردی ازمیان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی‌خانهٔ اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هایتریش از او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد.

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشه‌هامان‌را بکوبیم .

بکوبید، بکوبید : خدا اینجاست .

ولوله و وحشت درمیان مردم می‌افتد .

یک مرد هی! هی! آرام شوید . نترسید ، این پیغمبراست .

جمعیت بازهم یکی دیگر ؟ بسمان است ! دست ازسرمان بردار.
ازهرسوراخی یك پیغمبر درمی‌آید. بس نبود که در را
به روی کشیش‌ها بستیم ؟

پیامبر زمین بوی نفرت می‌دهد ،
خورشید شکایت پیش خدا برده است :
خداوندا ، می‌خواهم خاموش شوم .
ازاین گندیدگی جانم به‌لب رسیده است .
هرچه گرم‌ترش می‌کنم بوی گندش بلندترمی‌شود .
نوك نورهای مرا آلوده است .
خورشید می‌گوید : وای براحوال شما !
گیسوی زیبای زرین من آغشته به‌گه شده است .

مرد (اورا می‌زند.) خفه شو !

پیامبرمی‌افتد، نشسته برزمین . پنجرهٔ خانهٔ اسقف به
شدت باز می‌شود. اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان
می‌آید .

جمعیت اسقف ! اسقف !

اسقف کوآن سپاهیان کنراد ؟ کو آن سواران و گردنکشان ؟
کوآن قشون فرشتگان که می‌خواست دشمن را تار ومار
کند ؟ شما تنها مانده‌اید ، بی‌پناه وبی‌یاور و بی‌امید ، و
لعنت خدا باشماست . آهای مردم ورمز، جواب بدهید.
اگرخدا را خوش می‌آید که نوایش را محبوس‌کنید پس

چرا خدا ازشما روگردانده است ؟ (ناله وزاری جمعیت.)
جواب بدهید !

هاینریش دل آنها را نشکنید .

اسقف کیست حرف می‌زند ؟

هاینریش منم ، هاینریش ، پیشنماز «سنت‌گیلهاو» .

اسقف زبانت را گاز بگیر ، کشیش مرتد . آیا جرئت می‌کنی که به روی اسقفت نگاه کنی ؟

هاینریش عالیجناب ، اگر اینها به شما توهین کرده‌اند توهینشان را ببخشید همچنانکه من دشنام‌های شما را می‌بخشم .

اسقف یهودا ! یهودای اسخریوطی ! برو خودت را حلق‌آویز کن !

هاینریش من یهودا نیستم .

اسقف پس در میان اینها چه می‌کنی ؟ چرا از اینها پشتیبانی می‌کنی ؟ چرا با ما به زندان نیستی ؟

هاینریش مرا آزاد گذاشته‌اند چون می‌دانند که من دوستشان می دارم . واگر به پای خودم پیش‌کشیش‌های دیگر نیامده‌ام ازآن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و دعا واقرار به‌معاصی، برای‌تولد وازدواج ومرگ احتیاج به کشیش هست . اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون دفاع دستخوش کفر والحاد می‌شد و مردم مثل سگ می مردند... عالیجناب ، دل آنها را نشکنید !

اسقف کی به تو نان داده ؟ کی تو را بزرگ کرده ؟ کی به تو

خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را کشیش کرده است ؟

هاینریش مادرمهربان ومقدسم کلیسا .

اسقف تو هرچه داری ازاو داری . تواول به‌کلیسا تعلق داری .

هاینریش من اول به‌کلیسا تعلق دارم ، ولی‌کلیسا به‌من می‌گویدکه من برادر آنها هستم .

اسقف (باتشدد) اول کلیسا .

هاینریش بله . اول کلیسا ، ولی ...

اسقف من می‌خواهم با این‌مردم حرف بزنم . اگردراشتباه خود سماجت بکنند واگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به تو امرمی‌کنم که به اهل‌کلیسا که برادران حقیقی تواند ملحق بشوی وخودرا دردیر یا درمدرسه محبوس بکنی. آیا از اسقفت اطاعت خواهی‌کرد ؟

مردی از میان جمع هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیرهائی ، تو مال مائی .

هاینریش (بادرماندگی ولی باصدای محکم) من اول به کلیسا تعلق دارم : عالیجناب ، من ازشما اطاعت خواهم کرد .

اسقف ای اهل ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پرجمعیت ورمز نگاه کنید ، برای آخرین‌بار نگاهش‌کنید : این شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و آخرالامر اغنیا وفقرا همدیگررا قتل‌عام خواهندکرد . وقتی‌که سربازان «گوتز» وارد این‌شهر بشوند غیرازآوار

ومردار نخواهند یافت . (مکث.) من می‌توانم به داد شما برسم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید !

اسقف زانو بزنید، ای مردم خودخواه ، وازخداوند طلب‌مغفرت کنید ! (تجار وکسبه واعیان شهر دسته دسته زانو می‌زنند ، ولی افراد عامه برجا می‌مانند.) هاینریش! زانو نمی‌زنی ؟ (هاینریش زانو می‌زند.) پروردگارا ، بی‌حرمتی‌های ما را ببخش وخشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرارکنید .

جمعیت پروردگارا، بی‌حرمتی‌های مارا ببخش وخشم اسقف‌اعظم را فرو بنشان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکث.) اول کشیش‌ها را آزادکنید وبعد دروازه‌های شهررا بازکنید؛ آنوقت درمیدان‌کلیسا زانو بزنید و درحال توبه و انابه انتظار بکشید . دراین مدت ما روحانیان به‌اتفاق پیش «گوتز» می‌رویم والتماس می‌کنیم که به‌شما امان بدهد .

یک مرد واگر نخواست به‌حرف شما گوش‌کند .

اسقف بالاتر ازگوتز ، مقام اسقف اعظم قراردارد . او پدرهمهٔ ماست وعدالت او عدالت پدر است درحق فرزند .

از لحظه‌ای پیش ، ناستی در راهرو بالای قلعه پدیدار شده است . ساکت به گفته‌های اسقف گوش می‌دهد ، سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج پائین می‌آید .

ناستی گوتز به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است . اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد وبعد به او خیانت کرد. اگرامروز بهشما قول امان بدهد آیا اینقدراحمقید که قولش را باورکنید ؟

اسقف آهای توکه آن بالا ایستاده‌ای ، هرکه هستی ، به‌تو امر می‌کنم ...

ناستی تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما امرکند مگر رؤسائی‌که خودتان انتخاب کرده‌اید .

اسقف وکی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی فقرا مرا انتخاب کرده‌اند . (خطاب بمردم.) سربازها مطیع امر ما هستند . من دم دروازه‌های شهر مأمور گذاشته‌ام . هرکس بخواهد در را بازکند سزایش مرگ است .

اسقف بکن ، بدبخت ، اینها را سر به‌نیست کن ! فقط یك راه رستگاری برایشان مانده‌بودکه توآنرا ازدستشان‌گرفتی.

ناستی (خطاب به‌جمعیت.) اگردرهای امید بسته‌بود من اول‌کسی بودم که به‌شما توصیه می‌کردم تسلیم دشمن بشوید. ولی کیست ادعاکند که خداوند ازما روگردانده است؟ بعضی خواستند شمارانسبت به‌فرشته‌ها مشکوك‌کنند. برادران، فرشته‌ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید، آسمان خالی است . فرشته‌ها روی زمین دست به‌کارند . بهجان

اردوی دشمن افتاده‌اند .

یک تاجر چه فرشته‌ای ؟

ناستی فرشتهٔ وبا وفرشتهٔ طاعون ، فرشتهٔ قحطی و فرشتهٔ نفاق . بایستید و مردانه بجنگید : شهرما تسخیرناپذیر است و خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

اسقف ای مردم دزمز، آنهائی که به‌گفتهٔ این کافر گوش کنند عاقبت کارشان جهنم است. من به سهمی که از بهشت دارم قسم می‌خورم ...

ناستی سهم بهشت را مدتهاست که خدا به سگها داده است.

اسقف والبته سهم تو راگرم نگه داشته است تابروی وبگیری ! و الآن هم خوشحال است که تو به نماینده‌اش توهین می‌کنی .

ناستی کی تورا نمایندهٔ خدا کرده است ؟

اسقف کلیسای مقدس .

ناستی کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها می‌فروشد . توئی که می‌خواهی به اقرارهای من گوش بدهی ؟ توئی که می‌خواهی ازمن شفاعت بکنی؟ روح تو را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می‌افتد دندان قروچه می‌کند . برادران ، احتیاجی به کشیش نیست: همهٔ مردم می‌توانند غسل‌تعمید بدهند، همهٔ‌مردم می‌توانند آمرزش بطلبند ، همهٔ مردم می‌توانند موعظه بکنند . من حقیقت را به شما می‌گویم : یا همهٔ مردم

پیغمبر نه ویا خدائی وجود ندارد .

اسقف — هو ! هو ! کافر ! کافر !

کیسهٔ صدقه را به چهرهٔ او پرتاب می‌کند .

تاستی — (در قصر را نشان می‌دهد.) مردم ، این در پوسیده است ، با یك ضرب شانه ازهم می‌پاشد. (سکوت.) برادران تاکی صبر وتحمل ! (مکث . خطاب بمردم عامه.) همه دست به دست هم داده‌اند ، از اسقف وانجمن شهر وپولدارها ، و می‌خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما می‌ترسند . واگر شهر را تسلیم کنند می‌دانید کیست که کفارهٔ آنرا پس بدهد ؟ شما ! همهٔ بلاها به سرشما نازل می‌شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت شوید .

افراد عامه می‌غرند .

یك ثروتمند — (خطاب به زنش.) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یك ثروتمند دیگر — (خطاب به پسرش.) زودباش، باید درمغازه‌را پائین‌بکشیم وتوی خانه سنگر ببندیم .

اسقف — خداوندا ، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان کبریائی تو می‌گذارم وبی‌حسرت ودریغ ازاین‌دنیا می‌روم زیرا اکنون می‌دانم که آتش خشم تو برسراین شهرفرود می‌آید و آنرا خاکستر می‌کند .

ناستی این پیر کفتار شمارا زنده زنده می‌بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدرمحکم وقوی است؟ برای اینکه خوب می‌خورد. بروید انبارخانه‌اش‌را بگردید تا ببینید آنقدر غله آنجا هست‌که برای شش ماه خوراك یك هنگ‌کافی است .

اسقف (باصدای بلند.) دروغ می‌گوئی . انبار خانهٔ من خالی است و توهم می‌دانی .

ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف اورا بی‌دلیل باور می‌کنید ؟

تجار و کسبه واعیان شهر به‌سرعت دورمی‌شوند . فقط افراد عامه وناستی در صحنه می‌مانند .

هاینریش (نزدیك ناستی می‌رود.) ناستی !

ناستی تو دیگر چه می‌گوئی ؟

هاینریش تو که می‌دانی انبارش خالی‌است . تو که می‌دانی اسقف قوت لایموتی می‌خورد وسهمش را به‌فقرا می‌دهد .

ناستی آیا تو با ما هستی یا برما ؟

هاینریش تا رنج می‌برید باشما هستم ، تا می‌خواهید خون‌کلیسارا بریزید برشما هستم .

ناستی تا ما را می‌کشند باما هستی وتا ما ازخود دفاع می‌کنیم برما هستی .

هاینریش ناستی ، من متعلق به‌کلیسا هستم .

ناستی (خطاب بمردم.) در را بشکنید !

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت دعا می‌خواند .

هاینریش (خودرا بمقابل در می‌افکند.) اول باید مرا بکشید...

مردی از افراد عامه تورا بکشیم ؟ چه لزومی دارد ؟

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

هاینریش مرا می‌زنید ! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما مرا زدید ! (بلند می‌شود وبسوی ناستی می‌رود.) اسقف را نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر می‌خواهی ، ولی اسقف را نه .

ناستی چرا نکشیمش ؟ محتکراست .

هاینریش خودت می‌دانی که اینطور نیست . خودت می‌دانی . تو اگرمی‌خواهی برادرات را ازبند ظلم ودروغ آزادکنی. چرا به آنها دروغ می‌گوئی ؟

ناستی من هرگز دروغ نمی‌گویم .

هاینریش تو دروغ می‌گوئی : یک دانه غله توی انبارهایش نیست.

ناستی چه اهمیت دارد ! درعوض توی کلیساهایش طلا وجواهر هست . همهٔ کسانی که درپای مجسمه‌های مرمری عیسی و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند ، من می گویم که بدست اسقف کشته شده‌اند .

هاینریش غلط مبحث می‌کنی. شاید دروغ نمی‌گوئی، ولی حقیقت را هم نمی‌گوئی.

ناستی حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می‌گویم. واگرخدا فقرا را دوست بدارد در روزجزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.

هاینریش بسیارخوب، بگذارخودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را نریز.

ناستی من فقط یك کلیسا می‌شناسم وآن اجتماع مردم است.

هاینریش اجتماع همهٔ افراد مردم، همهٔ افراد مسیحی که با عشق ومحبت به‌همدیگر وابسته وپیوسته‌اند، ولی نه اجتماعی که برقتل عام بنا شده باشد.

ناستی برای‌عشق ومحبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می‌خریم.

هاینریش خدا مارا ازقتل‌نفس منع کرده است. خداوند ازخشونت نفرت دارد.

ناستی پس‌جهنم را چه می‌گوئی؟ خیال‌می‌کنی آنجا باگناهکاران نرمی می‌کنند؟

هاینریش خدا می‌فرماید: هرکس که شمشیربکشد ...

ناستی به شمشیر کشته خواهدشد... بسیارخوب، ماهم بشمشیر کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کافی است، برو. توهم دست‌کم ازدیگران نداری.

هاینریش ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من درحق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هرچه کند باز هم کشیش است .

هاینریش من ازشما هستم : خودم فقیرم وپدرم فقیربوده است .

ناستی خوب، پس‌ثابت می‌شودکه توخائنی . همین است وبس .

هاینریش (بافریاد.) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش بارالها ، اگر هنوز به بندگانت لطف و مکرمت داری ، اگر همهٔ آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این جنایت را روامدار .

اسقف هاینریش ، من احتیاجی به دعا ونیاز تو ندارم . من همهٔ شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ، ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش ها !

اسقف هلّلویا ! هلّلویا ! هلّلویا !

مردم اورا به‌شمشیرمی‌زنند . اسقف برزمین می‌افتد.

ناستی (خطاب به اسمیت.) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را تسلیم کنند ببینم !

مردی از افراد عامه (ازدر قصر بیرون می‌آید.) **توی انبار غله نیست.**

ناستی پس حتماً توی دیرمخفی کرده‌اند .

مرد (فریادزنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مردان دوان دوان ازصحنه بیرون می‌روند .

جمعیت مردم برویم به دیر ! برویم به دیر !

ناستی امشب سعی می‌کنم از خط جبهه رد بشوم .

آن دو از صحنه بیرون می‌روند . هاینریش از زمین بلند می‌شود ، به گرد خود می‌نگرد . فقط او وپیامبر درصحنه برجا مانده‌اند . نگاهش به اسقف می‌افتدکه باچشمهائی ازحدقه درآمده به او می‌نگرد .

هاینریش (می‌رودکه وارد قصرشود . اسقف دست بلند می‌کند تا او را پس براند.) من تو نمی‌روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگرهنوز نمرده‌ای ، عفوکن . کینه سنگین است، مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبك بمیر . (اسقف می‌کوشد که حرف بزند.) چی ؟ (اسقف می‌خندد.) من خائنم ؟ درست است، البته . اما ، می‌دانی ؟ آنها هم مرا خائن می‌دانند. حالا بگو ببینم : من چه‌کرده‌ام که می‌توانم به همه درعین‌حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می‌خندد .) چرا می‌خندی ؟ یالله ببینم . (مکث.) آنها

مرا زدند. اما من دوستشان می‌داشتم. خداوندا! چقدر هم دوستشان می‌داشتم. (مکث.) دوستشان می‌داشتم، اما به‌اشان دروغ می‌گفتم. باسکوتم به‌آنها دروغ می‌گفتم. من سکوت می‌کردم! من سکوت می‌کردم! دهنم را می‌بستم، دندانهایم را روی‌هم می‌فشردم: آنها مثل‌مور وملخ می‌مردند ومن سکوت می‌کردم. وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من برایشان صلیب می‌بردم. گمان‌می‌کنی صلیب خوردنی است؟ یالله! دستت را پائین بیر، ما هر دو شریك یك جرمیم. من خواستم درفقر وبدبختی آنها شریك بشوم، از سرمای آنها، از گرسنگی آنها رنج بکشم، اما نتوانستم که مانع مردنشان بشوم. آهان، اینهم یك‌نوع خیانت دیگر: من به‌آنها می‌قبولاندم که کلیسا فقیر است. حالا خونشان به جوش آمده است و دست به کشت وکشتار زده‌اند: خود را مغضوب ومطرود خدا می‌کنند. نصیبشان غیراز دوزخ نیست: اول در این دنیا و فردا درآن دنیا. (اسقف چند کلمهٔ نامفهوم برزبان می‌راند.) می‌خواهی من چه بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟ چطورمی‌توانم جلوآنها رابگیرم؟ (به گوشهٔ‌صحنه می‌رود وتوی کوچه را نگاه می‌کند.) میدان پر از آدم است: با نیمکت به در دیر حمله کرده‌اند. در محکم است، تا فردا صبح نمی‌شکند. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. هیچ! هیچ! یالله‌برو، دهنترا ببند، آبرومندانه

بمیر ! (کلیدی ازدست اسقف روی زمین‌می‌افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را بازمی‌کند ؟ یکی ازدرهای قصرت را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره ؟ . . . این کلید در زیرزمین است؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟

اسقف نقب .

هاینریش یك نقب که به‌کجا می‌رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم نزنی .

اسقف بیرون شهر .

هاینریش من این‌کلید را برنخواهم داشت. (سکوت.) یك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهرمی‌رود . تو می‌خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

اسقف دویست‌کشیش . زندگی آنها به دست توست .

(مکث.)

هاینریش آهان ، پس برای همین بود که می‌خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یافقرا کشیش‌ها را می‌کشند یاگوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف برسر اینست که یك کشیش به چند آدم

معمولی می‌ارزد . تصمیمش بامن است : وبه هرحال من متعلق به‌کلیسا هستم . من این‌کلید را برنخواهم داشت : کشیش‌ها یکراست به‌بهشت می‌روند (اسقف جانمی‌دهد.) ... مگراینکه مثل تو با دلی پر ازخشم وکینه بمیرند. خوب ، خیال‌تو راحت شد ،خداحافظ . پروردگارا ، از گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم . من این‌کلید را برنمی‌دارم . همین است که گفتم . نه ! نه ! نه !

کلید را برمی‌دارد .

پیامبر (که به‌پا خاسته است.)
خداوندا ، حکم حکم توست .
دنیا کن‌فیکون شده است !
حکم حکم توست !

هاینریش خداوندا ، تو قابیل و فرزندان قابیل را لعنت کردی : حکم حکم تو باد. تو رواداشتی که دل مردمان بپوسد و نیاتشان بگندد وافعالشان فاسد ومتعفن‌شود : حکم حکم توباد . خداوندا ، توارادہ کردی‌که روی زمین‌سرنوشت من خیانت کردن باشد : حکم حکم توباد ! حکم حکم تو باد ! حکم حکم تو باد !

بیرون می‌رود .

پیامبر لاشه هامان را بکوبیم .
بکوبید ، بکوبید : خدا اینجاست !

نورصحنه کم می‌شود .

مجلس دوم

حوالی اردوی گوتز .
شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم می‌خورد .
یك افسر پدیدار می‌شود وشهر را تماشا می‌کند. افسر دیگری همان دم بدنبال او وارد می‌شود .

صحنهٔ اول

افسرها ، هرمان

افسردوم چه کار می‌کنی ؟

افسراول شهر را تماشا می‌کنم که یکدفعه بال درنیاورد وبپرد .

افسردوم نترس ، نمی‌پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد . (ناگهان به عقب برمی‌گردد.) چه خبر است ؟

دومرد می‌گذرند. تخت روانی حمل می‌کنند که روی
آن هیکل یک‌نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده‌می‌شود.
هردو ساکتند. افسر اول بطرف تخت می‌رود، گوشهٔ شمد
را بالامی‌برد وبعد فوراً رها می‌کند .

افسر اول بیندازش توی رودخانه ! فوراً !
افسر دوم مگر ... ؟
افسر اول سیاه .

لحظه‌ای به‌سکوت می‌گذرد. دوپرستار راه می‌افتند.
بیمار می‌نالد .

افسر دوم صبر کنید .

پرستارها می‌ایستند .

افسر اول مگر چیست ؟
افسر دوم زنده است .
افسر اول این حرف‌ها سرم نمی‌شود . بیندازش توی رودخانه !
افسر دوم (خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟
پرستار صلیب آبی .
افسر دوم عجب ! این هنگ من است . برگردید !
افسر اول دیوانه شده‌ای ؟ بیندازش توی رودخانه !
افسر دوم من نمی‌گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهرهٔ یکدیگر خیره می‌شوند . پرستارها

نگاه هزل‌آلودی به‌یکدیگر می‌اندازند ، تخت روان را روی زمین می‌گذارند ومنتظر می‌مانند .

افسر اول زنده یا مرده ، اگر نگهش بداریم همهٔ افراد قشون وبا می‌گیرند .

افسر سوم (وارد می‌شود.) و اگر هم وبا نگیرند دچار وحشت می‌شوند . زود ! بیندازش توی رودخانه !

پرستار ناله می‌کند .

لحظه‌ای به‌سکوت می‌گذرد . افسر دوم با ترشروئی بطرف پرستارها می‌رود . خشمگین شمشیر می‌کشد و ضربه‌ای بمرد محتضر وارد می‌کند .

افسر دوم دیگر ناله نخواهدکرد. بروید! (پرستارها بیرون‌می‌روند.) سه‌تا . ازدیروز تاحالا این سومی است .

هرمان (وارد می‌شود.) چهارمی. یکی دیگرهم الآن وسط اردو بزمین افتاد .

افسر دوم افراد دیدندش ؟

هرمان می‌گویم : وسط اردو .

افسر سوم اگر من فرمانده بودم دستور می‌دادم که همین امشب محاصره‌را ول کنیم .

هرمان آره ، اما تو فرمانده نیستی .

افسر اول خوب ، باید با او صحبت کرد .

هرمان کی جرئت دارد با او حرف بزند ؟ (سکوت. به‌آنها نگاه

می‌کند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هرچه او بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم دراینصورت کلکمان‌کنده است : گرفتار وبا هم‌که‌نشویم سربازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسر اول او ؟ از وبا ؟

هرمان از وبا یا از چیز دیگر . (سکوت.) برایم خبر آورده‌اند که اسقف اعظم ازمرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسر اول من هم همینطور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهائی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز و کاترین وارد می‌شوند .

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید ؟ حتی اینکه سربازها تان

ندارند بخورند؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می‌کند؟ درخواستی ندارید ازمن بکنید؟ حتی اینکه عقب‌نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است؟ (مکث.) یعنی تا این حد از من می‌ترسید؟

همه ساکتند.

کاترین ببین چه‌جور نگاهت می‌کنند، عزیزجان. این آدمها تورا دوست ندارند. تعجب نمی‌کنم که یك روز سر برسم و ببینم که طاق‌باز افتاده‌ای و خنجری توی شکمت فرو رفته است.

گوتز خودت مرا دوست داری؟

کاترین نکی، خدا نکند!

گوتز پس می‌بینی که مرا نکشته‌ای.

کاترین خیال نکن که نخواسته‌ام.

گوتز می‌دانم: تو خوابهای خوش می‌بینی. اما خیال من از این بابت آسوده است: همان لحظه‌ای که من بمیرم بیست هزار سرباز به سر تو می‌ریزند. وبیست هزار مرد کمی زیاد است، حتی برای تو.

کاترین بیست هزار نفر بهتر ازآن یك نفر است که ازش نفرت دارم.

گوتز می‌دانی از چه چیز توخوشم می‌آید؟ ازهمان نفرتی که درتو ایجاد می‌کنم. (خطاب به افسرها.) کی می‌خواهید

من دست از محاصره بردارم؟ سه‌شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟ نه، رفقا، نه سه‌شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه همین امشب من شهر را می‌گیرم.

افسر دوم — امشب؟

گوتز — همین الآن. (نگاهی به شهر می‌اندازد.) یك نور ضعیف آبی‌رنگ آنجا هست، می‌بینید؟ من هرشب آنرا تماشا می‌کنم وهرشب درهمین لحظه خاموش می‌شود. آهان، نگفتم؟ خوب، امشب برای صدویکمین بار وآخرین بار خاموش شدنش را دیدم. خدا حافظ: چیزهائی را که دوست داریم باید بکشیم. اینهم چراغ های دیگر که دارند خاموش می‌شوند. خوب، معلوم است، آدمهائی هستندکه زود می‌خوابند چون‌می‌خواهند فردا زودبیدار شوند. ولی فردائی در کار نیست. شب زیبائی است، هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر ازستاره است. تا یك لحظهٔ دیگر ماه طلوع می‌کند. نمونهٔ کامل شبهائی است که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها همه چیز را پیش‌بینی کرده‌اند، تن به همه چیز داده‌اند، حتی به قتل عام، ولی‌نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد می‌بخشد، امشب را مال‌خودشان می‌دانند. (بی‌مقدمه.) چه قدرتی! خداوندا، این‌شهر مال من است ومن آنرا نثارتو می‌کنم. الساعه آنرا آتش می‌زنم تا به افتخار تو شعله‌بکشد. (خطاب به افسرها.) یك‌کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند. سروان «اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند.

افسرسوم   هوم!

گوتز   چی؟

افسرسوم   من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید.

گوتز   به! من آنها را می‌پرستم.

یك افسر و یك سرباز که هاینریش‌را پیش‌میرانند وارد می‌شوند.

صحنهٔ سوم

همان اشخاص به اضافهٔ هاینریش و سروان

هاینریش   (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجه‌ام بدهید! ناخن‌هایم را بکشید! زنده زنده پوستم را بکنید!

گوتز به قهقهه می‌خندد.

گوتز   (درمقابل کشیش زانو می‌زند.) دل و روده‌ام را درآورید! به چهار چرخم ببندید! بند بندم را جدا کنید! (بلند می‌شود.) خوب، طلسم شکست. (خطاب به سروان.) این کیست؟

سروان   هاینریش است، پیشنماز ورمز، همان که می‌خواست

شهر را تحویل ما بدهد .

گوتز خوب ، مگر...؟

سروان دیگر حاضر نیست حرف بزند .

گوتز (بطرف هاینریش می‌دود.) چرا ؟

سروان می‌گوید تغییر عقیده داده‌ام .

افرسوم تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون فقراتش را خرد کنید !

هاینریش دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !

گوتز عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش.) چرا می‌خواستی شهر را تحویل ما بدهی ؟

هاینریش برای نجات کشیش‌ها که عوام‌الناس می‌خواهند آنها را بکشند .

گوتز وچرا پشیمان شدی ؟

هاینریش چشمم به قیافهٔ سربازهای شما افتاد .

گوتز خوب ؟

هاینریش ازاین قیافه‌ها خیلی چیزها برمی‌آید .

گوتز چه چیز برمی‌آید ؟

هاینریش برمی‌آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث قتل‌عام مردم خواهم شد .

گوتز مگر تا حالا قیافهٔ سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب می‌دانستی که بوی خیر ازآنها شنیده نمی‌شود .

هاینریش اینها بدتر ازدیگرانند .

گوتز — به ! همهٔ سربازها شبیه هم‌اند. منتظر بودی کی‌ها را اینجا ببینی ؟ فرشته‌ها را ؟

هاینریش — آدم‌ها را . ومن می‌خواستم از این آدم‌ها تقاضا کنم که خون‌آدم‌های دیگر را نریزند. اگر برای من قسم‌خورده بودند که بجان سکنهٔ شهر تجاوز نمی‌کنند تاحالا وارد شهر شده بودند .

گوتز — پس تو به‌قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش — قول تو ؟ (به او نگاه می‌کند.) تو گوتز هستی ؟

گوتز — آره .

هاینریش — گمان ... گمان می‌کردم‌که می‌توانم بقولت اعتمادکنم .

گوتز — (باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می‌دهم . (هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم می‌خورم که بمردم شهرامان بدهم .

هاینریش — وانتظار داری که من قولت را باورکنم ؟

گوتز — مگر چنین قصدی نداشتی ؟

هاینریش — آره ، اما پیش ازدیدن تو .

گوتز — (بخنده می‌افتد.) آره ، می‌دانم : آنهائی‌که چشمشان به من می‌افتد به‌ندرت قول مرا باورمی‌کنند. گمان می‌کنم ازقیافه‌ام پیداست که عقلم آنقدرمی‌رسد که به قولم وفا نکنم! اماگوش بده ببین چه می‌گویم: قول مرا قبول‌کن، محض امتحان ! فقط برای اینکه ببینی چه می‌شود ... هرچه باشد من مسیحی‌ام : اگر به تورات و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به‌قول من اعتمادکن! شماکشیش‌ها مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب سرمشق بدهید ؟

هاینریش تو ، تو را سرمشق بدهم ؟ خیلی دلت غنج می‌زند !

گوتز پس تو مرا می‌شناسی . (لبخندزنان به‌او می‌نگرد.) همه بروید .

افسرها وکاترین بیرون می‌روند .

صحنهٔ چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز (بانوعی محبت.) عرق کرده‌ای . چه رنجی می‌بری !

هاینریش نه آنچنان که باید ! دیگران رنج می‌برند ، من نه . خداوندچنین‌خواسته است که‌همیشه درفکررنج دیگران باشم ولی خودم رنج را حس نکنم . چرا به من نگاه می‌کنی ؟

گوتز (همانطور بامحبت.) من هم همین قیافهٔ تقلبی را داشتم . تورا می‌بینم و به حال خودم ترحم می‌کنم : من و تو از یك قماشیم .

هاینریش دروغ است ! توبرادرت را تسلیم دشمن کردی . ولی‌من افرادم را تسلیم نخواهم کرد .

گوتز — امشب آنها را تسلیم می‌کنی .

هاینریش — نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .

(سکوت.)

گوتز — (بالحنی بی‌اعتنا.) حالاالفقرا ماکشیش‌ها چه‌کارمی‌خواهند بکنند ؟ به‌قناره‌شان می‌کشند ؟

هاینریش — (فریادزنان.) بس کن ! (به‌خود می‌آید .) عواقب جنگ همین‌هاست . من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم ازاین فجایع ممانعت بکنم .

گوتز — حقه‌باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار نفر به‌دست توست .

هاینریش — من این اختیار را نمی‌خواهم . این از جانب شیطان است .

گوتز — تو نمی‌خواهی ولی‌داری . (هاینریش پا به‌فرار می‌گذارد.) آهای ! چه کار می‌کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت را گرفته‌ای .

هاینریش برمی‌گردد ، او را نگاه می‌کند و به خنده می‌افتد .

هاینریش — حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به‌جائی نمی‌رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیدهٔ خدا شده‌ام .

گوتز — بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای .

هاینریش فرق نمی‌کند : برگزیده کسی است که دست خدا او را به‌کنج دیوار می‌راند وراه گریز را به رویش می‌بندد . (مکث.) پروردگارا ، چرا مرا انتخاب کردی ؟

گوتز (به نرمی.) لحظهٔ احتضار رسیده است . می‌خواهم این لحظه را برایت کوتاه کنم . بگذارکمکت کنم .

هاینریش تو کمکم بکنی ، تو ؟ جائی که خدا ساکت است ؟ (مکث.) راستش را بخواهی ، دروغ گفتم : من برگزیدهٔ خدا نیستم . چرا باشم ؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر بیرون بیایم ؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو بیایم ؟ حقیقت اینست که خودم خودم‌را برگزیدم . وقتی می‌آمدم که ازتو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم که نمی‌توانم آنرا به‌دست بیاورم. شرارت قیافه‌های شما نبود که مرا پشیمان کرد . بلکه واقعیت امر بود . من آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم که به واقع می‌خواهم بدی کنم . آیا می‌دانی که من از فقرا متنفرم ؟

گوتز آره ، می‌دانم .

هاینریش چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور می‌شوند؟ چرا همیشه‌آنقدر رنج می‌برندکه من نمی‌توانم ببرم ؟ خداوندا ، چرا روا داشته‌ای‌که فقرا وجود داشته باشند ؟ یا حالا که هستند ، چرا مرا راهب نیافریدی ؟ در کنج صومعه ، فقط متعلق به تو می‌بودم . اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می‌میرند چطور می‌توانم متعلق به تو تنها باشم؟ (خطاب به گوتز.) من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی تا من بتوانم فراموش‌کنم که آنها هرگز وجود داشته‌اند.

گوتز خوب، پس؟

هاینریش هیچ، فقط تغییر عقیده داده‌ام: تو وارد شهر نخواهی‌شد.

گوتز واگرمشیت خدا براین بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی؟ پنبه را از گوش بیرون کن، کشیش: اگر سکوت بکنی امشب کشیش‌ها می‌میرند؛ این‌مسلم است. اما برویم برسر فقرا: خیال می‌کنی که آنها جان به‌در می‌برند؟ من دست از محاصره برنمی‌دارم: تا یك ماه دیگر همه در ورمز از گرسنگی مرده‌اند. پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ وزندگی آنها را به دست داری، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی. بی‌شعور، مرگ سریع‌تر را انتخاب کن. می‌دانی فایده‌اش برای آنها چیست؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش‌ها را بکشند بمیرند دستشان به خون‌ناحق آلوده نمی‌شود وهمه به‌بهشت می‌روند. درغیراینصورت، برای این‌چند هفته‌ای که به آنها مهلت می‌دهی همه را غرق گناه روانهٔ جهنم می‌کنی. احمق نشو، کشیش: شیطان دارد تو را وسوسه می‌کندکه زندگی زمینی آنها

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود بخرند. (مکث.) بگو ببینم چطور می‌شود وارد شهر شد؟

هاینریش تو وجود نداری.

گوتز ها؟

هاینریش تو وجود نداری. سخن‌های تو پیش ازآنکه وارد گوش های من شوند می‌میرند، صورت تو ازآن صورت‌هائی نیست‌که در روشنی روز بشود دید. هرچه بگوئی من از پیش می‌دانم و تمام حرکات تو را از پیش می‌خوانم. تو مخلوق ذهن منی وافکار تورا من تعیین می‌کنم. هرچه من می‌بینم درعالم رؤیاست: همه چیز مرده است و هوا طعم خواب دارد.

گوتز دراینصورت من هم خواب می‌بینم، زیرا چنان افکارتو را دقیقاً پیش‌بینی می‌کنم که دیگر از شنیدن حرفهایت حوصله‌ام سرمی‌رود. حالا باید دید آیا من به‌خواب تو آمده‌ام یاتو بخواب من.

هاینریش من از شهر بیرون نرفته‌ام! من آنجا را ترك نکرده‌ام! ما دربرابر نقش دیوار ایستاده‌ایم وبازی‌می‌کنیم. آهای، زبان دراز، بازیت را تمرین کن. آیا نقشت را یاد گرفته‌ای؟ نقش‌من اینست‌که بگویم: نه. نه! نه! نه! توحرف نمی‌زنی؟ اینها همه یك وسوسهٔ عادی ومعمولی است وحقیقتی هم ندارد. مرا چه به اردوی گوتز؟ (شهر

را نشان می‌دهد.) کاش این چراغ ها خاموش می‌شدند! من که‌توی‌شهرم پس این‌منظره چیست؟ (مکث.)وسوسه‌ای درکار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.) آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من ظاهرمی‌شود: همینکه برای من شکلك درآورد نمایش ها با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش بیشتر ازآنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به‌او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچارهٔ فلك زده؟ تو دلقکی.

گوتز دلقك؟

هاینریش بله، همیشه یك دلقك هست. نقشش اینست‌که ادای مرا درآورد وبامن لجبازی‌کند. (مکث.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم.آخرین چراغ شهرخاموش‌شد: شبح اهریمنی ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه می‌روی واین وسوسهٔ مضحك به‌آخرمی‌رسد. شب است. تاریکی همه‌جا راگرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه راکه تو می‌خواهی بگوئی من به‌یاد می‌آورم. یك‌سال پیش بود... آره، برادر، خوب یادم است: همانطورکه تو می‌خواهی شب را وارد مغزت کنی من‌هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش (زمزمه می‌کند.) کجا بیدار خواهم شد ؟

گوتز (ناگهان به خنده می‌افتد.) تو بیداری ، متقلب ، وخودت هم می‌دانی. همه‌چیز حقیقی‌است. بمن نگاه‌کن، لمسم کن ، من از گوشت و استخوان هستم ، ببین ، ماه دارد طلوع می‌کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون می‌آید. نگاهش کن : آیا این‌هم خواب وخیال است ؟ نه ، برادر ! این‌کوه واقعی‌است ، این‌برج وباروحقیقت‌دارد . این یك شهرحقیقی است باسکنهٔ حقیقی . تو هم یك خائن حقیقی هستی .

هاینریش کسی‌خائن است که خیانت بکند . وتو بمهر دری بزنی من‌خیانت نخواهم کرد .

گوتز کسی‌خیانت می‌کند که خائن باشد، و توخیانت خواهی کرد. آره، جانم . اصلاً تو مدتهاست‌که خائنی : دوگروه درمقابل هم قرارگرفته‌اند و تو مدعی هستی که به‌هر دو تعلق داری . پس تو دو دوزه بازی می‌کنی، پس تو به‌دو زبان فکر می‌کنی : رنج مردم فقیر را به زبان لاتین کلیسا می‌گوئی « آزمون » و به زبان آلمانی می‌گوئی «ظلم» . اگرمرا وارد شهربکنی‌عنوانی برعنوان تواضافه نخواهدشد. توهمان‌خائنی خواهی بودکه هستی، همین. خائنی که خیانت می‌کند خائنی است که سمت خودش را قبول کرده است .

هاینریش این حرف‌هائی را که می‌زنی اگرمن دردهانت نگذاشته

بودم تو ار کجا می‌دانستی ؟

گوتز ازآنجا که من هم خائنم . (مکث.) من هم ازهمین راهی که تو حالا می‌خواهی بروی رفته‌ام . ـ اینحال به من نگاه کن ، آیا قیافه‌ام شاد وشکفته نیست ؟

هاینریش علتش اینست که تو از طبیعت پیروی کرده‌ای . همهٔ حرامزاده‌ها خیانت می‌کنند ، این که معلوم است . ولی من حرامزاده نیستم .

گوتز (می‌خواهد او را بزند اما برخود مسلط می‌شود.) معمولاً آنهائی‌که به من حرامزاده می‌گویند دیگرفرصت دوباره گفتن این کلمه را ندارند . .

هاینریش حرامزاده !

گوتز کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که گوشهایت را ببرم ؛ حالا که زبانت را نمی‌برم چه فایده که گوشهایت را ببرم ؟ (ناگهان او را درآغوش می‌کشد و می‌بوسد .) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده‌ای بحرامزادهٔ دیگر! آخرتوهم حرامزاده‌ای ! برای‌تولید تو، روحانیت بافقرمقاربت کرده‌است . چه عیش‌عبوسی! (مکث.) البته‌که حرامزاده‌ها خیانتکارند : خیانت نکنند چه بکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنساً شریك دزد و رفیق قافله‌ام : مادرم با یك رعیت خوابید و مرا پس انداخت . حالا من از دو نیمه درست شده‌ام که آبشان به یك جو نمی‌رود : هر یك در دیگری ایجاد نفرت

می‌کند. خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من باشد: تو نیمه‌ای کشیشی که با نیمه‌ای قفیر مخلوط شده است. تو هیچوقت یك آدم کامل نیستی. ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم. همهٔ بچه‌های حلالزاده می‌توانند به رایگان از زمین استفاده کنند. ولی من و تو نه. من از بچگی دنیا را ازسوراخ قفل درتماشا کرده‌ام: دنیا تخم مرغ کوچك زیبا وپری است که درآن هرکس جائی دارد ومقامی. اما اطمینان می‌دهم که من وتو داخل این دنیا نیستیم. ما خارجیم. بیا و این دنیائی را که به‌تو راه نمی‌دهد دور بینداز! سعی کن تا ببینی چه آسوده وسبك می‌شوی! (یك افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی؟

افسر فرستادهٔ اسقف اعظم آمده است.

گوتز بیاید.

افسر خبرهای تازه‌ای آورده است: دشمن هفت هزار کشته داده و تار ومار شده است.

گوتز برادرم چی؟ (افسرمی‌خواهد با او درگوشی حرف بزند.) نزدیك من نیا، بلند بگو.

افسر کنراد مرده است.

ازاین لحظه، هاینریش بادقت به‌گوتز می‌نگرد.

گوتز خوب، جسدش را پیدا کرده‌اند؟

افسر بله.

گوتز — چه وضعی داشت‌داست ؟ جواب بده !

افسر — پاره پاره .

گوتز — از اثر شمشیر ؟

افسر — گرگ‌ها .

گوتز — چه گرگی ؟ مگر گرگ هست ؟

افسر — درجنگل «آرنهایم» ...

گوتز — خوب ، کافی است . خودم حسابشان را می‌رسم وبا کلیهٔ افرادم به‌آنها یورش‌می‌برم . تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم . برو! (افسر بیرون می‌رود . مکث.)اعتراف نکرده مرد، گرگ‌ها پاره پاره‌اش کردند ، اما می‌بینی : من می‌خندم .

هاینریش — (به‌نرمی.) چرا به او خیانت کردی ؟

گوتز — برای‌اینکه من دوست دارم کارها به‌انتها برسد. کشیش، من مردی خود ساخته‌ام : حرامزادگی من مادرزادی است ، اما عنوان زیبای «برادرکش» را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم . (مکث.) حالا دیگر مال من است ، مال من تنها .

هاینریش — چی مال توست ؟

گوتز — خاندان «هایدنشتام» . تمام شد ، خانوادهٔ هایدنشتام به آخر رسید، همه بهمن ختم شدند : از «آلبریك» گرفته که سرسلسلهٔ این دودمان بود تاکنراد که آخرین وارث ترینه بود . به من نگاه کن کشیش : من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

هاینریش اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو اورا خواهیم دید .

گوتز من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند . من کسی را جزخدا شایستهٔ همچشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به‌حکم اوبسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند، می‌داندکه من برادرم راکشته‌ام وخون ازدلش می‌چکد. بله ، خداوندا ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن وسرور است . می‌خواهم شراب بنوشم وشادی کنم .

هاینریش (بطرف او می‌رود.) بگیر !

کلیدی ازجیب درمی‌آورد وبه سمت اوپیش می‌برد .

گوتز این چیست ؟

هاینریش کلید .

گوتز چه کلیدی ؟

هاینریش کلید شهر ورمز .

گوتز به‌تو گفتم‌که برای امروز بس‌است. من برادرم راکشته‌ام!

زکی، هرروز که آدم نمی‌تواند برادرش را خاك بکند:
حق دارم که امشب تافردا را تعطیل بکنم نه.

هاینریش (باحال تهاجم بسوی او پیش می‌رود.) ترسو!

گوتز (می‌ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش می‌زنم.

هاینریش درا تهای این دره، یك صخرهٔ بزرگ سفید هست. در پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاك مخفی است. وارد نقب می‌شوید وپیش می‌روید تا به دری می‌رسید که با این کلید باز می‌شود.

گوتز بهبه! چقدرفقرا دوستت خواهند داشت! چقدرتقدیست خواهند کرد!

هاینریش دیگر به من مربوط نیست. من گم می‌شوم. اما فقرایم را به تو می‌سپارم. حرامزاده. حالا نوبت توست که انتخاب بکنی.

گوتز الآن مگر نمی‌گفتی که وقتی چشمت بقیافهٔ من افتاد...

هاینریش آنرا درست ندیده بودم.

گوتز وحالا چه می‌بینی؟

هاینریش می‌بینم که ازخودت وحشت داری.

گوتز درست است. ولی غره نشو! پانزده سال است که من از خودم وحشت دارم. اما چی؟ مگر نمی‌فهمی که من برای این زنده‌ام که بدی بکنم؟ کلیدرا بده. (کلیدرامی گیرد.) خیلی خوب، کشیش، تو تاآخر بخودت دروغ گفتی.

خیال می‌کردی می‌توانی نیرنگی بزنی که خیانتت را
ازچشم خودت بپوشاند. اماآخرسر بازهم خیانت‌کردی.
وکنراد را تحویل دشمن دادی .

هاینریش کنراد را ؟

گوتز آسوده باش : توچنان شبیه منی که یک‌لحظه تورا به‌جای
خودم گرفتم .

بیرون می‌رود .

مجلس سوم

در چادر گوتز .
ازدهانهٔ چادر، منظرهٔ شهر زیرمهتاب درفاصلهٔ بسیار دور پیداست .

صحنهٔ اول

هرمان ، کاترین

هرمان وارد می‌شود ومی‌کوشد تا خود را پشت تخت سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می‌شود ، اماکپلهای بزرگش بیرون است .
کاترین وارد می‌شود ، نزدیك می‌رود و لگدی به او می‌زند .
هرمان وحشت زده ازجا می‌پرد .
کاترین واپس می‌جهد ومی‌خندد .

هرمان — اگر صدایت درآید ...

کاترین — اگر صدایم در آید تو را می‌گیرند و به دار می‌زنند، پس بهتر است گفتگو کنیم. با او چه کار می‌خواهی بکنی؟

هرمان — لکاته، کاری راکه من می‌خواهم با او بکنم اگر یك ذره خون توی رگهایت بود مدتها پیش تو با او کرده بودی. یالله! برو پی‌کارت وخدا را شکرکن که به‌جای تو کس دیگری مأمور این کار شده است. فهمیدی؟

کاترین — اگر او بمیرد تکلیف من چه می‌شود؟ همه سربازها می‌ریزند روی سرمن.

هرمان — ما فرارت می‌دهیم.

کاترین — پول هم به من می‌دهید؟

هرمان — کمی هم پول به تو می‌دهیم.

کاترین — کابین مرا بدهید تا من توی دیربروم وتارك دنیا بشوم.

هرمان — (می‌خندد.) توی دیر! تو؟ اگرمی‌خواهی اشتراکی‌زندگی کنی نصیحتت می‌کنم که به فاحشه خانه بروی: با این قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می‌آوری. یالله، تصمیمت را بگیر. من‌فقط ازتو می‌خواهم ساکت بمانی.

کاترین — از این لحاظ خاطرت جمع باشد: به هرحال تو را لو نمی‌دهم. اما اینکه بگذارم سرش را ببری ... تا چه پیش بیاید.

هرمان چه پیش بیاید ؟

کاترین سرکار ، منافع من و تو یکی نیست . شرافت مردها با نوك شمشیر ترمیم می‌شود. اما من ، این‌مرد مرا هرجائی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است . (مکث.) امشب این شهر سقوط می‌کند ، جنگ تمام می‌شود و همه به خانه‌هاشان برمی‌گردند ، حالا که می‌آید ازش می‌پرسم که در بارهٔ من چه تصمیمی دارد . اگر بخواهد مرا نگه دارد . . .

هرمان گوتز تو را نگه دارد ؟ دیوانه شده‌ای . تو را می‌خواهد چه کار ؟

کاترین اگر مرا نگه بدارد دست تو به‌او نخواهد رسید .

هرمان و اگر تورا ول کند ؟

کاترین آنوقت گوتز مال تو. اگرمن فریادزدم : «خودت‌خواستی، تا چشمت کور شود » ، از سوراخ بیرون بیا وهر کارش که می‌خواهی بکن .

هرمان اینهائی که گفتی یك شاهی برای من ارزش ندارد . من دوست ندارم که اجرای نقشه‌های من وابسته به بغل‌خوابی تو وگوتز باشد .

کاترین (که ادلحظه‌ای‌پیش به‌بیرون می‌نگرد.) خوب، پس‌چاره‌ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از اوطلب بخشایش بکنی: دارد می‌آید .

هرمان می‌دود وپنهان‌می‌شود. کاترین قاه‌قاه می‌خندد.

صحنهٔ دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز (وارد می‌شود.) چرا می‌خندی ؟

کاترین به‌خواب وخیال‌هایم می‌خندیدم : خواب می‌دیدم که تو مرده روی زمین افتاده‌ای وخنجری توی پشتت فرو رفته است . (مکث.) خوب ، به حرف آمد ؟

گوتز کی ؟

کاترین کشیش .

گوتز کدام کشیش ؟ هان ، بله ! بله بله ، حرف زد معلوم است .

کاترین امشب کار تمام می‌شود ؟

گوتز به تو چه ؟ یالله چکمه‌های مرا درآور . (چکمه‌هایش را درمی‌آورد .) کنرآد مرده است .

کاترین می‌دانم ، همهٔ اردو می‌دانند .

گوتز شراب بده بخورم . باید این را جشن گرفت . (کاترین شراب می‌دهد.) توهم بخور .

کاترین میل ندارم .

گوتز بخور ، مادر بخطا ، جشن است .

کاترین بنازم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به کشتار ختم می‌شود .

گوتز زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام . فردا من به املاکم می‌روم .

کاترین (یکه می‌خورد .) به این زودی ؟

گوتز بهمین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را داشتم . دیگر یك روز هم صبر نمی‌کنم . (کاترین منقلب می‌شود.) حالت خوب نیست ؟

کاترین (برخود مسلط می‌شود.) ازفکر اینکه جنازهٔ کنراد هنوز روی زمین است وتو از املاکت حرف می‌زنی .

گوتز سی‌سال است‌که این املاك مخفیانه مال‌من است. (جامش را بلند می‌کند.) می‌خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی قصرم. بزن ! (کاترین‌ساکت جامش‌را بلند می‌کند.) بگو: به‌سلامتی املاکت !

کاترین نمی‌گویم .

گوتز چرا ، لکاته ؟

کاترین برای اینکه آن املاك مال‌تو نیست. مگرحالا که‌برادرت راکشته‌ای دیگرحرامزاده نیستی؟ (گوتز بهتهتهمی‌خندد وکشیده‌ای حوالهٔ اومی‌کند . کاترین‌سرش را می‌دزدد وخنده کنان واپس می‌افتد.) ملك از راه ارث به‌آدم می‌رسد .

گوتز من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم . چیزی مال من است‌که تصاحب کنم . یالله بخور وگرنه عصبانی می‌شوم .

کاترین به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصرت !

گوتز و اینکه شبها ، توی دالانهای قصر ، اشباح غضبناك

فراوان باشند .

کاترین آره ، لوده ، راست می‌گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می‌خورم به سلامتی اشباح (مکث.) پس عزیزم ، چیزی مال توست که تصاحب کنی؟

گوتز فقط همین .

کاترین دراینصورت ، علاوه برقصر و مملکت گنج شایگانی داری که اصلا به فکرش نیستی .

گوتز کدام گنج ؟

کاترین من ، عزیزم ، من . مگرمرا به زور تصاحب نکرده‌ای ؟ (مکث.) در بارهٔ من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر .

گوتز (اورا می‌نگرد و به فکر فرو می‌رود.) خیلی خوب ، تو را همراه خودم می‌برم .

کاترین مرا همراهت می‌بری ؟ (متزلزل ومردد شروع به قدم زدن می‌کند.) چرا می‌بری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخی‌ات یك جنده بنشانی ؟

گوتز برای اینکه توی رختخواب مدرم جنده بخوابانم .

(سکوت.)

کاترین واگر من حاضر نباشم ؟ اگرمن همراهت نیایم ؟

گوتز ببینم چطور نمی‌آئی .

کاترین آهان ! پس می‌خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم . (مکث.) چرا همیشه می‌خواهی چیزی راکه شاید

یا رغبت به تو می‌دهند یا زور بگیری؟

گوتز برای اینکه مطمئن شوم که با کراهت به من داده‌اند. (بطرف او می‌رود.) به من نگاه کن، کاترین، چی از من مخفی می‌کنی؟

کاترین (باشتابزدگی.) من، هیچ چیز!

گوتز مدتی است که دیگر توآن آدم سابق نیستی. مگرمثل سابق ازمن نفرت نداری؟

کاترین ازاین لحاظ خاطرت جمع باشد: خیلی ازت متنفرم!

گوتز بازهم خواب می‌بینی که مرا می‌کشی؟

کاترین شبی دوسه‌بار.

گوتز دست کم فراموش نکرده‌ای که من تورا آلوده کردم وبه لجن کشیدم؟

کاترین هرگز.

گوتز وبوس وکنار مرا با انزجار تحمل می‌کنی؟

کاترین چندشم می‌شود.

گوتز عالی است. اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من حالی به‌حالی بشوی و غش وضعف بروی فوراً مثل سگ بیرونت می‌اندازم.

کاترین ولی ...

گوتز من دیگر نمی‌خواهم چیزی را قبول کنم، حتی محبت زنی را.

کاترین چرا؟

گوتز — برای اینکه بیش ازحد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال همه چیز را ازراه لطف ومرحمت به من داده‌اند ، حتی هوائی را که تنفس می‌کردم : آدم حرامزاده باید دستی را که به‌او غذا می‌دهد ببوسد. حالا ببین چه جور پستان می‌دهم ! چه بذل وبخششی خواهم کرد !

فرانتز — (وارد می‌شود.) فرستادهٔ اسقف اعظم بحضور آمده‌است.

گوتز — وارد شود .

صحنهٔ سوم

همان اشخاص به اضافهٔ صراف

صراف — من «فوکر» هستم .

گوتز — من گوتز هستم واین هم کاترین است .

صراف — خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم .

گوتز — خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم .

صراف — من حامل سه خبر خوش هستم .

گوتز — اسقف اعظم قانع شده است، برادرم مرده است. املاکش به من رسیده است . همین نیست ؟

صراف — عیناً . بسیارخوب ، من ...

گوتز — پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟

صراف — معدهٔ من تحمل شراب ندارد . من ...

گوتز این دخترخوشگل را می‌خواهید؟ مال شما .

صراف به کار من نمی‌آید . من دیگر پیرشده‌ام .

گوتز کاترین بیچارهٔ من . تورا نمی‌خواهد . (خطاب‌به‌صراف.) نکند بچه‌های‌خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین‌امشب یکی‌شان را زیرچادر شما می‌فرستم .

صراف نه ، نه ! بچه خوشگل نه ! بچه خوشگل نه ! من ...

گوتز پس یك مرد قلچماق می‌خواهید ؟ من یکی را سراغ دارم که قدش دو ذرع است وصورتش پر ازمو، عین‌غول بیابانی .

صراف وای ! نه ! این را دیگر نه!...

گوتز در اینصورت . من به شما افتخار می‌بخشم . (با صدای بلند.) فرانتز ! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز ، آقا را می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که سربازها فریاد بکشند «زنده باد صراف !» وکلاهشان را به هوا بیندازند .

فرانتز بیرون می‌رود .

صراف ازلطف شما ممنونم . ولی می‌خواستم با شخص شما چند کلمه حرف بزنم .

گوتز (باتعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه کار می‌کردید ؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان ، این‌را می‌گوئید ؟ این یك حیوان خانگی است : نترسید .

حرفتان را بزنید .

صراف — اسقف اعظم همیشه طالب‌صلح بوده‌اند وشما می‌دانید که مسئول این جنگ مرحوم برادرتان بود ...

گوتز — برادرمن ! (بالحن‌تندوخشن.) اگر این‌پیرخر اوراکفری نکرده بود ...

صراف — آقا ، اختیار دارید ...

گوتز — بله . آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا میان حرفهایتان نیاورید . وانگیهی من عزادار اوهستم .

صراف — اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

گوتز — احسنت ! لابد در زندانها را باز می‌کنند ؟

صراف — زندانها را ؟ نخیر ، معاذالله !

گوتز — میل دارند که من جرائم سربازهائی را که مجازات کرده‌ام ببخشم ؟

صراف — البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبهٔ کلی‌تر دارد. اسقف‌اعظم مایلند که آنرا شامل‌حال همهٔ رعایای شهر ورمز بکنند .

گوتز — عجب ! عجب !

صراف — اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر آنها نگیرند .

گوتز — بسیار فکر خوبی است .

صراف — پس موافقید ؟ به همین زودی ؟

گوتز کاملاً موافقم .

صراف دستهایش را بهم می‌مالد .

صراف بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی قصد دارید که دست ازمحاصره بردارید ؟

گوتز فردا کار یکسره است .

صراف فردا که قدری زود است. اسقف‌اعظم میل دارند با اهل شهر وارد مذاکره بشوند. اگرسپاه شما تا چند روزدیگر شهر را درمحاصره داشته باشد مذاکره آسان‌تر می‌شود .

گوتز صحیح ! خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره کند ؟

صراف من .

گوتز کی ؟

صراف فردا .

گوتز ممکن نیست .

صراف چرا ؟

گوتز کاترین ! بهاش بگوئیم ؟

کاترین آره ، جگرم .

گوتز تو بهاش بگو. من دلش‌را ندارم، می‌ترسم خیلی ناراحت بشود .

کاترین صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

صراف مرده ؟

گوتز همه .

صراف همه مرده‌اند ؟

گوتز همه مرده‌اند. همین امشب می‌میرند. این کلید را می‌بینید؟ این کلید شهراست . تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع می‌کنیم .

صراف همه ؟ حتی پولدارها ؟

گوتز حتی پولدارها .

صراف ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می‌کردید...

گوتز حالا هم تأیید می‌کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته است و کشیش است : این هردو دلیلی است برای بخشیدن. اما من چرا ببخشم ؟ اهل ورمز به من توهین نکرده‌اند. نه ، نه . من نظامی‌ام و بنابراین باید بکشم . من آنها را بموجب وظیفه‌ام می‌کشم و اسقف اعظم آنها را بموجب وظیفه‌اش می‌بخشد .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . سپس صراف شروع به خندیدن می‌کند . اول کاترین و بعد گوتز هم بخنده می‌افتند .

صراف (خندان.) شما ازشوخی خوشتان می‌آید .

گوتز (خندان.) فقط ازهمین خوشم می‌آید .

کاترین خیلی شوخ است ، مگرنه ؟

صراف خیلی . وخوب هم ازعهدهٔ معامله برمی‌آید .

گوتز	معامله ؟

صراف	سی‌سال است که من یك اصل برای خودم قرار داده‌ام و برطبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هرکس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان درکجا بوده است ؟

گوتز	و وقتی می‌فهمیدید نفعشان درکجا بوده است ؟

صراف	آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

گوتز	آیا نفع مرا فهمیده‌اید درکجاست ؟

صراف	اختیار دارید .

گوتز	درکجاست ؟

صراف	آرام باشید . شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن باآن مشکل است . باید قدم بقدم پیش رفت .

گوتز	کدام دسته ؟

صراف	دستهٔ خیال پرست‌ها .

گوتز	یعنی کی‌ها ؟

صراف	ملاحظه بفرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهائی که خیلی پول دارند ، آنهائی که اصلاً ندارند، آنهائی که مختصری دارند. دستهٔ اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

وضع موجودرا بههمین صورت که هست نگهدارند. دستهٔ دوم می‌خواهند آنچه را که ندارند به دست بیاورند: نفعشان دراینست که وضع موجودرا ازمیان بردارندووضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورند. این هردودسته واقع بین اند،اشخاصی اند که می‌شود باشان کنار آمد. اما دستهٔ سوم می‌خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند بهدست بیاورند و درعین حال می‌خواهند نظام موجودرا حفظ کنند تاآنچه راکه دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که درخیال ازبین می‌برند درعمل حفظ می‌کنند، یابرعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده‌اند در عمل از بین می‌برند. خیال‌پرست اینها هستند.

گوتز بیچاره‌های بدبخت. چطور می‌شود معالجه‌شان کرد؟

صراف ازاین‌طریق که آنهارا واردیکی‌ازآن‌دودستهٔدیگر بکنیم. اگرآنهارا پولداربکنیدبعداقع وضع موجودخواهندشد.

گوتز پس مرا پولدار بکنید. چی بهمن می‌دهید؟

صراف املاك کنراد را.

گوتز آنها را که قبلاً بهمن داده بودید.

صراف درست است. اما بهخاطر داشته‌باشید که آنهارا مرهون لطف وبخشش اسقف اعظم هستید.

گوتز خاطرجمع باشید که فراموش نمی‌کنم. دیگرچی؟

صراف برادر شما مقروض بود.

گوتز   بیچاره !

علامت صلیب بخود می‌کشد و هق هق گریه می‌کند.

صراف   چی شد ؟

گوتز   چیزی نشد : عرق خانوادگی بود. خوب؟ می‌گفتید که برادر من مقروض بود.

صراف   ما می‌توانیم قرض‌هایش را بپردازیم.

گوتز   این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم. این نفع طلبکارهای اوست.

صراف   یك درآمد سالانه بالغ برهزار سکهٔ طلا چطور ؟ ...

گوتز   سربازهایم چی؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه‌هاشان برگردند ؟

صراف   هزارسکهٔ طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید. کافی است ؟

گوتز   زیاد هم هست.

صراف   پس موافقید ؟

گوتز   نه.

صراف   دوهزارسکهٔ طلا بعنوان درآمد سالانه ؟ سه‌هزار. اما دیگر بیش ازاین مقدور نیست.

گوتز   کسی ازشما پول نخواست.

صراف   پس چه می‌خواهید ؟

گوتز	می‌خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .

صراف	گرفتن شهر یك‌چیزی، اما آخرچرا می‌خواهید نابودش کنید .

گوتز	چون همه می‌خواهند که من آنرا حفظ کنم .

صراف	(بهت‌زده) یعنی من اشتباه کرده‌ام ...

گوتز	آره جانم ! تو نتوانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یالله ببینم : نفع من درکجاست؟ پیداکن! ده پیداکن دیگرا اما عجله کن : باید تا یك‌ساعت دیگر پیدا کرده باشی . اگر تاآنوقت نفع‌هائی را پیدا نکنی که آدمك وجود مرا بحرکت درمی‌آورد وا می‌دارم تو را ازمیان کوچه‌های شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن یك یك خانه‌ها را تماشا کنی .

صراف	شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می‌کنید .

گوتز	خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی ازیك قماشید ، شما واقع بین‌ها : وقتی‌که دیگر نمی‌دانید چه‌بگوئید کلمات‌خیال پرست‌ها را به‌کار می‌برید .

صراف	اگر شهر را نابود کنید املاك برادرتان به شما نخواهد رسید .

گوتز	برای خودتان نگه دارید ! صراف ، نفع من دراین بود که این املاك را به‌دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی بکنم . ولی‌من مثل تومطمئن نیستم که آدمیزاد هرکاری می‌کند ازراه نفع طلبی‌است. بروید آنهارا برای‌خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هرجای نه بدترش !
من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم وحالا می‌خواهید
که ازسر جان بیست هزار الدنگ بگذرم ؟ من سکنهٔ
ورمز را پیشکش روح برادرم می‌کنم : امشب همه به
افتخار او کباب می‌شوند. اما بیائیم برسر املاک «ها یدنشتام»!
اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می‌خواهد ، و از دنیا
کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می‌کنم
به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم
امشب او را ورشکسته بکنم . (مکث.) فرانتز ! (فرانتز
وارد می‌شود.) این آقای واقع‌بین را بردار و ببر و دستور
بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، وبعد که
وارد چادرش شد دست وپایش را محکم ببند .

صراف نه ! نه ، نه ، نه !

گوتز چی شد ؟

صراف من دردمفاصل دارم، طنابهایتان مرا می‌کشد. می‌خواهید
قول شرف بدهم که پایم را ازچادر بیرون نگذارم ؟

گوتز قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول
شرف بدهی، اما نفع بعدی تو دراین خواهدبود که زیر
قول‌شرفت بزنی . برو فرانتز، وگره‌ها را هم محکم ببند.

فرانتز وصراف بیرون می‌روند. همان دم صدای‌فریاد
«زنده باد صراف» ، نخست ازنزدیک چادر وسپس از

فاصلهٔ دور و دورتر شنیده می‌شود تا وقتی که بکلی محو شود .

صحنهٔ چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز زنده باد صراف ! (بقهقهه می‌خندد.) خداحافظ املاك عزیز ! خداحافظ ای کشتزارها و ای رودخانه‌ها ! خدا حافظ ای قصر !

کاترین (باخنده .) خداحافظ ای املاك ! خداحافظ ای قصر ! خداحافظ ای تصویرهای خانواده !

گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله‌مان چنان سر می‌رفت که دق می‌کردیم. (مکث.) پیرخرف! (مکث.) نمی‌بایست پیش من رجز بخواند ولج مرا درآورد !

کاترین ناراحتی ؟

گوتز به‌تو چه ؟ (مکث.) ظاهراً بدی همه را ناراحت می‌کند، واول ازهمه همان کسی را که بدی می‌کند .

کاترین (باکمروئی .) آمدیم وشهر را نمی‌گرفتی چطور می‌شد ؟

گوتز اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شدی .

کاترین غرضم این نبود .

گوتز پس‌فکرش را نکن وخوشحال باش که شهر را می‌گیرم،

کاترین	آخر برای چه ؟

گوتز	برای اینکه کار بدی است

کاترین	آخرچرا می‌خواهی بدی بکنی ؟

گوتز	چون خوبی را کرده‌اند .

کاترین	کی کرده است ؟

گوتز	خدای‌متعال . کارمن نقشه‌کشیدن واختراع کردن‌است. (صدا می‌زند.) آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید . فوراً !

گوتز دردهانهٔ چادر می‌ایستد و به بیرون می‌نگرد .

کاترین	چی را تماشا می‌کنی ؟

گوتز	شهر را . (مکث.) دارم فکر می‌کنم که آن شب مهتاب بود یا نه .

کاترین	کی ؟ کجا ؟...

گوتز	پارسال که می‌خواستم شهر «هاله» را بگیرم . یك شبی مثل امشب بود ومن دم در چادر ایستاده بودم وبرج شهر را بالای قلعه تماشا میکردم. صبح که شد حمله کردیم. (برمی‌گردد و بطرف کاترین می‌رود.) بهرحال ، تابوی گندش بالا نرفته است من درمی‌روم . سواراسب می‌شوم و خداحافظ .

کاترین	تو ... می‌روی ؟

گوتز	فردا پیش ازظهر ، بهیچ کس هم خبر نمی‌دهم .

کاترین پس من ؟

گوتز تو؟ دردماغت را بگیر ودعاکن که باد ازآنطرف نیاید. (سروان وارد می‌شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر همراه من بیایند. بقیهٔ سپاه درحال آماده‌باش. همهٔ این کارها در تاریکی و بی‌سروصدا. (سروان بیرون می‌دود. تا پایان پرده صدای خفهٔ تدارك سپاه به‌گوش می‌رسد.) بنا براین، عزیزجان، تو صاحب قصر نخواهی شد.

کاترین می‌ترسم نشوم.

گوتز مگر خیلی امیدوار بودی ؟

کاترین تقریباً باورهم نداشتم.

گوتز چرا ؟

کاترین چون تورا می‌شناسم.

گوتز (باتشدد.) تو، تو مرا می‌شناسی ؟ (می‌ایستد ومی‌خندد.) شاید هم. شاید اعمال من هم قابل پیش‌بینی است. (مکث.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه ورسمی داری و نقشه‌هائی می‌کشی : مرا زیر نظر می‌گیری، نگاهم می‌کنی، کوچکترین حرکت مرا می‌پائی... (اورا نگاه می‌کند.) بیا روی تخت.

کاترین نه.

گوتز می‌گویم بیا، می‌خواهم عشق بکنم.

کاترین هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانهٔ اورا

می‌جنبید.) و نه اینقدر عجول. چه خبر شده است؟

گوتز دلهره آدم را تحریک می‌کند.

کاترین تو دلهره داری؟

گوتز آره. (بالا می‌رود و روی تخت می‌نشیند. پشتش به آفسر مخفی است.) یالله بیا!

کاترین طرف او می‌رود و او را به‌تندی پس می‌زند و سر جایش می‌نشیند.

کاترین آمدم، آره، من مال توام. اما اول بگو ببینم تکلیف من چه می‌شود؟

گوتز کی؟

کاترین ازفردا.

گوتز من چه می‌دانم. هرجور دلت بخواهد.

کاترین یعنی: یك زن هرجائی.

گوتز خوب، بله. به‌نظر من بهترین راه همین است، نه؟

کاترین واگر ازاین کار خوشم نیاید؟

گوتز یك احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند.

کاترین تو چه کار می‌کنی؟

گوتز دوباره اجیر می‌شوم. می‌گویند «هوسیت‌ها»[1] شلوغ کرده‌اند می‌روم گوشمالشان می‌دهم.

کاترین مرا هم ببر.

---

۱ ـ «هوسیت‌ها» پیروان «یان هوس Jean Huss» پرتستان معروف اهل چك که به‌حکم کلیسا زنده درآتش سوختند (۱۴۱۵ـ۱۳۶۹). (مترجم)

گوتز	که چه کارت بکنم ؟

کاترین	روزهائی‌هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که مهتاب درمی‌آید و می‌خواهی شهری را بگیری و دلهره داری و احساس عشق می‌کنی .

گوتز	همهٔ زنها مثل هم‌اند . هروقت عشقم بکشد افراد من ده تا ده تا برایم می‌آورند .

کاترین	(ناگهان وبه‌تندی.) من نمی‌خواهم !

گوتز	تو نمی‌خواهی ؟

کاترین	من می‌توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر بخواهی، می‌توانم همهٔ زنهای دنیا بشوم . مرا روی ترك اسبت سوار کن وببر . من سنگین نیستم ، اسبت تن مرا حس نمی‌کند . من می‌خواهم فاحشه خانهٔ تو باشم .

خودرا به گوتز می‌چسباند .

گوتز	چه خبرت شد ؟ (مکث. به‌کاترین نگاه می‌کند . ناگهان می‌فهمد.) گم شو ! به‌جای تو من شرم می‌کنم !

کاترین	(استغاثه‌کنان .) گوتز !

گوتز	من تحمل ندارم که تو این جور نگاهم کنی . معلوم می‌شود تو از آن کهنه روسپی‌های کثیفی که باز هم می‌توانی بعدازآن بلاهائی‌که به‌سرت‌آورده‌ام مرا دوست بداری .

کاترین	(فریادزنان .) من دوستت ندارم، قسم می‌خورم‌که دوستت

ندارم! اگر هم دوستت می‌داشتم تو هیچوقت خبردار نمی‌شدی! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را دوست بدارد وحرفش را نزند؟

گوتز به چه دردم می‌خورد که دوستم بدارند؟ اگر تو مرا دوست‌بداری لذتش را تومی‌بری نه من. گم‌شو، کثافت! نمی‌خواهم که ازمن استفاده بکنند.

کاترین (بافریاد.) گوتز! گوتز! مرا ول نکن! من دیگرکسی را توی دنیا ندارم!

گوتزسعی‌می‌کند اورا ازچادربیرون بیندازد. کاترین به دستهایش می‌چسبد.

گوتز می‌روی یا نه؟

کاترین خودت خواستی، گوتز! تاچشمت کورشود! (هرمان از مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند.) آی، بیا!

گوتز (برمی‌گردد و مچ دست هرمان را می‌گیرد.) فرانتز! (سربازها وارد می‌شوند. گوتز می‌خندد.) من هم آخر توانستم یکی را کفری بکنم.

هرمان (به‌کاترین.) کثافت! خائن!

گوتز (به‌کاترین.) تو همدستش بودی؟ از این خوشم آمد! خیلی هم خوشم آمد! (چانهٔ کاترین را نوازش می‌کند.) این مرد را ببرید ... الآن تکلیفش را معلوم می‌کنم.

سربازها هرمان‌را بیرون‌می‌برند. لحظه‌ای بسکوت می‌گذرد .

کاترین چه کارش می‌کنی ؟

گوتز من نمی‌توانم ازکسانی‌که می‌خواهند مرا بکشند دلخور بشوم . خوب‌می‌فهمم چه‌حالی دارند. فقط دستورمی‌دهم هیک‌گندماش را مثل‌بشکه سوراخ کنند؛ نه‌که خودش هم عین بشکه است ؟

کاترین بامن چه کار می‌کنی ؟

گوتز راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم.

کاترین مجبور نیستی .

گوتز چرا . (مکث.) خیلی ازسربازهای من‌هستند که ازدیدن تو آب ازدهنشان راه می‌افتد. تورا به‌آنها هدیه می‌کنم. بعد ، اگر زنده ماندی ، یك سرباز سفلیسی پیدا می‌کنیم که یك چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش ورمز می‌گوئیم که تورا به عقد ازدواج او درآورد .

کاترین باور نمی‌کنم .

گوتز باور نمی‌کنی ؟

کاترین نه . توشرف ... تو این کار را نمی‌کنی. من‌حتم دارم . من حتم دارم !

گوتز نمی‌کنم ؟ نه ؟ (صدا می‌زند.) فرانتز ! فرانتز ! (فرانتز

یادوسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس، فرانتز.

فرانتز کدام عروس خانم؟

گوتز کاترین. اول بادبدبه وکبکبه می‌دهیش به‌همهٔ سربازها، بعد...

صحنهٔ پنجم

همان اشخاص به‌اضافهٔ ناستی

ناستی وارد می‌شود، بطرف گوتز می‌رود وکشیده‌ای به‌گوش او می‌زند.

گوتز آهای، مردك، چه کار می‌کنی؟

ناستی می‌زنم توی گوشت.

گوتز خودم هم فهمیدم. (اورا می‌گیرد ونگه می‌دارد.) تو کیستی؟

ناستی ناستی نانوا.

گوتز (خطاب به‌سربازها.) ناستی است؟

سربازها بله: خودش است.

گوتز به‌جان خودم غنیمت خوبی گرفتم.

ناستی تو مرا نگرفتی، خودم آمدم.

گوتز اینجور حساب کن. نتیجه‌اش یکی‌است. امروزخداوند

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . (ناستی را نگاه می‌کند.) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکردهٔ کل گدایان‌آلمان . تو همانی که فکر می‌کردم : سرد و خشك مثل تقوا .

ناستی من متقی نیستم . شاید فرزندان ما چنین شوند به شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به‌آنها بدهیم .

گوتز ملتفتم : تو پیغمبری !

ناستی مثل همهٔ مردم .

گوتز راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

ناستی هرسخن نشانه‌ای ازخداست ؛ هرسخن‌گویای همهٔ‌حقایق است .

گوتز زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم .

ناستی چه حاصل ؟ تو نمی‌توانی هیچ نگوئی ، وهرچه بگوئی نشانه‌ای ازخداست وبیان‌کنندهٔ همهٔ حقایق است.

گوتز خیلی‌خوب . حالا به‌سؤالهای من‌جواب بده وسعی کن‌که همهٔ‌حقایق رانگوئی والا هیچوقت به‌آخر نمی‌رسیم.پس تو ناستی پیغمبر وتانوا هستی .

ناستی بله ، منم .

گوتز می‌گفتند که تو در ورمز هستی .

ناستی از آنجا بیرون آمدم .

گوتز امشب ؟

ناستی بله .

گوتز برای مذاکره با من ؟

ناستی برای اینکه کمك بگیرم و ازپشت به‌تو حمله کنم .

گوتز فکر بسیار خوبی است. چطورشد که تغییر عقیده‌دادی ؟

ناستی از اردو که رد می‌شدم شنیدم که یك نفر خائن شهر را تحویل شما داده است .

گوتز حتماً دود ناخوش از کلمات بلند شد ؟

ناستی بله ، بسیار ناخوش .

گوتز خوب ، بعد ؟

ناستی روی‌سنگی پشت چادر نشسته‌بودم . دیدم که چادرروشن شد و سایهٔ آدمها به حرکت درآمد . دراین لحظه به‌من دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم .

گوتز کی به تو این دستور را داد ؟

ناستی می‌خواهی کی داده باشد ؟

گوتز بله ، راستی‌کی؟ چه مرد خوشبختی هستی : به‌تو دستور می‌رسد وتو می‌دانی کیست که دستور می‌دهد . به من‌هم دستور می‌رسد ، مثلاً برای آتش زدن شهر ورمز ، اما من نمی‌توانم بفهمم کی این‌دستور را داداست . (مکث.) آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی ؟

ناستی بله .

گوتز برای چی ؟

ناستی نمی‌دانم. شاید برای‌اینکه‌پنبه‌را ازگوش‌تو بیرون بکشم.

گوتز برای آوردن سر تو جایزه می‌دهند. آیا خدا این را هم به تو گفته بود؟

ناستی خدا احتیاج نداشت بمن بگوید. من همیشه می‌دانسته‌ام که عاقبتم چیست.

گوتز آره. یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می‌دانی.

ناستی احتیاجی به علم غیب نیست. امثال ما فقط به دو طریق می‌میرند: آنهائی که تسلیم می‌شوند از گرسنگی می‌میرند و آنهائی که تسلیم نمی‌شوند سر دار می‌روند. از دوازده سالگی می‌دانی که تسلیم می‌شوی یا نمی‌شوی.

گوتز بسیار خوب، حالا زود به پای من بیفت.

ناستی برای چه؟

گوتز آخر برای اینکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری در این خصوص به تو نداده است؟

فرانتز چکمه‌های گوتز را می‌پوشاند.

ناستی نه: تو رحم نداری، خدا هم رحم ندارد. ومن که در روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم بطلبم؟

گوتز (بلند می‌شود.) پس برای چه به اینجا آمده‌ای؟

ناستی برای باز کردن چشمهای تو، برادر.

گوتز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده

است، خدا روی زمین گام برمی‌دارد، چادر من آسمان پرشهاب شده است، و اینك زیباترین شهاب‌ها: ناستی پیغمبر تانوا، که آمده است تا چشمهای مرا بازکند. کی باورمی‌کرد که برای حفظ یك شهر بیست وپنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد؟ راستی، تانوا، کی ثابت می‌کند که تو بازیچهٔ شیطان نشده باشی؟

ناستی وقتی که آفتاب بر تو می‌تابد کی به تو ثابت می‌کند که شب نیست؟

گوتز شب که خواب آفتاب را می‌بینی کی به تو ثابت می‌کند که روز است؟ وچه می‌گوئی دراین‌باره که من‌هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم؟ هان؟ در اینصورت آفتاب من درمقابل آفتاب تو قرارگرفته است، تصادم آفتاب باآفتاب است. (مکث.) ببین، همه درچنگ من اسیر شده‌اند، همه: از این زن که می‌خواست مرا بکشد تا فرستادهٔ اسقف اعظم و تو شاه گدایان. دست خدا پرده ازتوطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد. از آن مهم‌تر: یکی از خدمهٔ خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد.

ناستی (با صدائی تغییریافته، آمرانه وخشك.) یکی از خدمهٔ خاص او؟ کدام یك؟

گوتز برای تو چه اهمیت دارد، توکه چیزی از عمرت نمانده است. یالله اقرار کن که خدا بامن است.

ناستی با تو؟ نه. تو مرد خدا نیستی. خیلی هنر کنی زنبور خدائی.

گوتز تو چه می‌دانی؟

ناستی مردان‌خدا یامی‌شکنندیامی‌سازند، ولی‌تونگه می‌داری.

گوتز من؟

ناستی توآشوب می‌کنی وآشوب بهترین خدمتگزارنظم موجود است. تو با خیانت به کنراد، جوانمردی و پهلوانی را ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز، طبقهٔ متوسط را ناتوان می‌کنی. نفع آن به‌کی‌می‌رسد؟ به قدرتمندان. تو خدمتگزار قدرتمندانی، و هر کاری بکنی باز هم خدمتگزار آنها خواهی بود: هر تخریب بی‌نقشه‌ای ضعفا را ضعیف می‌کند، اغنیا را غنی می‌کند، برقدرت قدرتمندان می‌افزاید.

گوتز پس‌من‌هرچه بخواهم بکنم برعکس‌می‌کنم؟ (بااستهزاء.) خوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بمن نشان بدهی. خوب، به‌من چه پیشنهاد می‌کنی؟

ناستی پیشنهاد اتحاد.

گوتز اوهو، یعنی یك خیانت دیگر؟ لطف شما زیاد! دست کم این یکی را خوب می‌شناسم، به‌آن عادت کرده‌ام، وضع مرا عوض نخواهدکرد. اما اگر مقرراست که من نه با طبقهٔ متوسط بسازم نه با جوانمردها وپهلوانها و نه با شاهزاده‌ها، دیگر نمی‌دانم با کی باید کناربیایم.

ناستی شهر را بگیر ، ثروتمندها وکشیش‌ها را بکش ، شهر را بده به فقرا ، یك سپاه از دهقان‌ها راه بینداز و اسقف اعظم را بیرون‌کن . فرداست که همهٔ مملکت همراه تو خواهد آمد .

گوتز (بهت‌زده .) پس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟

ناستی با فقرا ، آره ! با تودهٔ مردم شهرها ودهات .

گوتز پیشنهاد عجیبی است !

ناستی متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً می‌خواهی خراب بکنی ، قصرها وکلیساهای ساخت ابلیس را روی هم بکوبی ، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی ، کتابهائی را که ناشر علوم اهریمنی‌اند بسوزانی ، طلا و نقره را ازمیان برداری ، پیش‌ما بیا . اگرما باتو نباشیم ، تو حیران و سرگردان به دور خود می‌چرخی و فقط به خود صدمه می‌زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای آسمانی می‌شوی .

گوتز با طبقهٔ متوسط چه کار خواهید کرد ؟

ناستی اموالشان را می‌گیریم تا برای برهنگان پوشاك و برای گرسنگان خوراك تهیه کنیم .

گوتز وبا کشیش‌ها ؟

ناستی آنها را به رم می‌فرستیم .

گوتز وبا اشراف ؟

ناستی	سر آن تنشان جدا می‌کنیم .

گوتز	و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم ؟

ناستی	آنوقت می‌توانیم شهر خدا را بسازیم .

گوتز	بر چه مبنائی ؟

ناستی	همهٔ مردم برابر و برادرند، همه در خدا هستند و خدا در همهٔ آنهاست، روح‌القدس از همهٔ دهانها حرف می‌زند، همهٔ مردم کشیش و پیغمبرند. همه‌کس می‌تواند غسل تعمید بدهد، خطبهٔ عقد بخواند، بشارت بیاورد، گناهان را ببخشد. هرکس در زندگی جسمانی خود مجتمعاً با دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا.

گوتز	در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید.

ناستی	آیا سزاست تا به‌کسانی که دوست داریم بخندیم؟ قانون ما عشق و محبت خواهد بود.

گوتز	من آنجا چه کاره خواهم شد؟

ناستی	همپایهٔ همه.

گوتز	واگر خوشم نیاید که همپایهٔ شما باشم؟

ناستی	همپایهٔ همهٔ مردم یا خدمتکار همهٔ امرا: انتخاب کن.

گوتز	پیشنهاد تو شرافتمندانه است، ناستوا. فقط یك اشکال هست و آن اینست که معاشرت با فقرا مرا کسل می‌کند: آنها از هرچه که من دوست دارم نفرت دارند.

ناستی	مگر تو چه چیز را دوست داری؟

گوتز	همهٔ آن چیزهائی را که شما می‌خواهید نابود کنید:

مجسمه ، تجمل ، جنگ .

ناستی — ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو جنگ می‌کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

گوتز — (عبثاً وصادقانه.) ولی من اشراف را دوست می‌دارم .

ناستی — تو ؟ تو که آنها را می‌کشی .

گوتز — به ! من گاه به گاه چند تائی از آنها را می‌کشم ، چون زنهاشان پرزاد وولدند ودرمقابل هریکی که من می‌کشم ده تا می‌زایند. ولی من میل ندارم که همهٔ آنهارا بهدار بکشید . چرا به شما کمك کنم که آفتاب و چراغ های روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه‌جارا تاریك کند .

ناستی — پس تو همچنان هیاهوی بیهوده خواهی بود ؟

گوتز — بیهوده ، آره . بیهوده برای مردم . ولی مرا چه بمردم ؟ خدا صدای مرا می‌شنود ، من گوش خدا را کر می‌کنم وهمین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که شایستهٔ من است. فقط خدا هست ومن ویك‌مشت اشباح . امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا را به صلابه می‌کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر که او را رنج بدهد نامتناهی می‌شود . من این شهر را آتش می‌زنم وخدا آنرا می‌داند. حس می‌کنم که دراین لحظه هراسان است ؛ حس می‌کنم که نگاهش را به دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

حس می‌کنم . فرشتگانش زاری می‌کنند . خدا به خود می‌گوید : «شاید گوتز جرئت نکند» ــ تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدمها . زاری کنید ، زاری کنید، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن درمیان وحشت و غضب او پیش می‌روم و شهر ورمز را به آتش می‌کشم . روح خدا تالار آئینه است و شعلهٔ آتش در هزاران هزار آئینهٔ آن منعکس خواهد شد . آنوقت می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب بفرانتز .) شمشیر وکمربند مرا بده .

ناستی (باصدای منقلب .) از فقرا بگذر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می‌گردی با او دربیفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

گوتز لذت البته ندارد .

ناستی خوب . پس ؟...

گوتز از عالم بالا بمن دستور رسیده است .

ناستی به پایت می‌افتم واستغاثه می‌کنم .

گوتز گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

ناستی وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

گوتز پیغمبر ، گمان می‌کنم که خدا تورا بهتله فرستاده است . (ناستی بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد .) می‌دانی چه بلائی به سرت خواهم آورد ؟

ناستی آره ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از سرنوشتم با خبر بوده‌ام .

گوتز شکنجه واعدام ... شکنجه واعدام ... چقدر یکنواخت وکسل کننده است! دردسرظلم وبدی دراینست که برای آدم عادی می‌شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه‌ای ابداع کرد. نمی‌دانم چرا امشب الهام بمن رونمی‌کند.

کاترین یك کشیش برایش پیدا کن تاپیش ازمردن به‌گناهایش اعتراف کند .

گوتز یك کشیش ؟

کاترین تو نباید اجازه بدهی که بی‌آمرزش بمیرد .

گوتز ناستی! این‌را می‌گویند نبوغ ! آره، مردك ، یك‌کشیش اعتراف گیر برایت حاضر می‌کنم ! وظیفهٔ دینی‌ام به من حکم می‌کند. وانگهی یك‌آش برایت پخته‌ام که خودت حظ بکنی . (خطاب به‌فرانتز.) برو کشیش را بیاور ... (خطاب به‌ناستی.) این ازآن کارهائی است که باب طبع من است ، یعنی کاریست که چندین‌رو دارد : از یك‌رو خوب است وازیك‌رو بد ، وآدم ازخودش می‌پرسد : آیا خوب است ؟ آیا بد است ؟ وعقل حیران می‌شود .

ناستی دست کاتولیك به‌ساحت من نخواهد رسید .

گوتز آنقدر شکنجه‌ات می‌دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر خیر وصلاح خودت .

هاینریش وارد میشود .

صحنهٔ ششم

همان اشخاص به اضافهٔ هاینریش

هاینریش تو هر اذیتی که می‌توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .

گوتز چه کار می‌کرد ؟

فرانتز توی تاریکی نشسته بود وسرش را تکان می‌داد .

هاینریش ازجان من چه می‌خواهی ؟

گوتز می‌خواهم کاری مربوط به شغلت به دستت بدهم . اولا صیغهٔ عقد این زن را فوراً جاری می‌کنی. ثانیاً آخرین اعترافات این مرد را می‌شنوی و برایش طلب آمرزش می‌کنی .

هاینریش این مرد ؟... (ناستی‌را می‌بیند.) وای !...

گوتز (خودرا به‌تعجب وامی‌دارد.) مگر همدیگر رامی‌شناختید؟

ناستی (خطاب به‌گوتز.) این همان خادم خداست که کلید شهر را به تو داد ؟

هاینریش نه ! نه ! نه !

گوتز کشیش ، شرم نمی‌کنی و دروغ می‌گوئی ؟

هاینریش ناستی ! (ناستی به‌او نگاه هم نمی‌کند.) من نمی‌توانستم بگذارم کشیش‌ها را بکشند . (ناستی جواب نمی‌دهد .

هاینریش به او نزدیك می‌شود.) هان ، می‌توانستم بگذارم آنها را بکشند؟ می‌پرسم . (سکوت. برمی‌گردد وبطرف گوتز می‌رود.) آخرچرا باید به اعتراف او گوش کنم؟

گوتز چون می‌خواهیم بدارش بزنیم .

هاینریش پس زود ، زود ! زودتر به دارش بزنید ! و برای شنیدن اعترافاتش کس دیگری پیدا کنید.

گوتز یا تو یا هیچکس .

هاینریش پس هیچکس .

می‌خواهد بیرون برود .

گوتز هی ! هی ! (هاینریش‌می‌ایستد.) مگرمی‌توانی بگذاری بی‌اعتراف بمیرد؟

هاینریش (آهسته‌آهسته برمی‌گردد.) نه، دلقك، نه . حق باتوست: نمی‌توانم . (خطاب به‌ناستی.) زانو بزن . (سکوت.) نمی‌خواهی؟ برادر، گناه من بگردن کلیسا نیست ومن به نام کلیساست که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش بطلبم ! می‌خواهی که من درحضور همه اعتراف بکنم؟ (خطاب بهمه.) من از روی بغض و خبث طینت شهرمان را تسلیم قتل عام کردم ؛ من شایستهٔ تحقیر همه‌ام . به روی من تف کن ودیگر حرفش را نزن . (ناستی تکان نمی‌خورد.) سرباز ، توتف کن .

فرانتز (دوق‌زده ، خطاب به‌گوتز.) تف کنم؟

گوتز (معصومانه.) تف کن، جانم. خوش باش.

قراتز تف می‌کند.

هاینریش حساب پاك شد. هاینریش از خجلت مرد. فقط کشیش مانده است. یك کشیش معمولی. حالا پیش او زانوبزن. (پس‌ازچند لحظه انتظار بیهوده، ناگهان ناستی را می‌زند.) آدم‌کش! مگر دیوانه شده‌ام که خودم را پیش توخوار می‌کنم درحالیکه همهٔ کارها زیر سر توست؟

ناستی زیر سرمن؟

هاینریش آره، آره، زیرسرتو. توخواستی بازی‌پیغمبری درآوری وشکست خوردی، اسیرشدی و سر دار می‌روی، و همهٔ کسانی‌هم که به‌تو اعتماد کرده‌اند کشته می‌شوند. همه! همه! ها! ها! تو ادعا می‌کردی‌که می‌دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی‌دانم. خوب، می‌بینی که تو بیشتر ازمن به‌آنها ظلم کردی.

ناستی بیشتر ازتو، نجاست! (بهاینریش حمله‌ور می‌شود. آنها را ازهم جدا می‌کنند.) کی بود خیانت کرد؟ من یاتو؟

هاینریش من! من! من! ولی اگر تو اسقف را نمی‌کشتی من هرگز این کار را نمی‌کردم.

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم، چون فقرا را گرسنگی می‌داد.

هاینریش خدا، راستی؟ کارچه ساده‌است: پس‌خدا بمن‌هم حکم

کرد که به‌فقرا خیانت‌کنم چون می‌خواستند کشیش‌ها‌را بکشند .

ناستی خدا نمی‌تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با فقراست .

هاینریش اگرخدا باآنهاست پس‌چرا هروقت قیام‌کرده‌اند شکست خورده‌اند؟ پس‌چرا امروزهم روا داشته است که قیام تو در یأس و نومیدی ختم شود؟ یالله ، جواب بده ! جواب بده ! ده جواب بده ! نمی‌توانی ؟

گوتز اینجاست . لحظهٔ حساس همین جاست . اینجاست دلهره و عرق وخون . ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست . چقدر صورت تو ملیح و دلچسب شده است : به آن که نگاه می‌کنم بیست هزار نفر را می‌بینم که دارند جان می‌دهند. دوستت دارم. (دهان اورا می‌بوسد.) یالله ببینم، برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم ورمز را بگیرم ، ولی اگرخدا باتو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد که مانع کار من شود .

ناستی (باصدای خفه ولی با اعتقاد راسخ .) اتفاقی خواهد افتاد .

هاینریش (بافریاد.) ابدا ! ابدا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این بی‌عدالتی است . اگر مقرر بود که خدا معجزه‌ای بکند چرا پیش ازخیانت من نکرد ؟ اگر تو را نجات می‌دهد چرا باید مرا تباه کند ؟

یک افسر وارد می‌شود . همه یکه می‌خورند .

افسر همه چیز آماده است. سربازها کنار دره پشت ارابه‌ها صف بسته‌اند.

گوتز به این زودی! (مکث.) برو به سروان اولریش بگو که من دارم می‌آیم.

افسر بیرون می‌رود. گوتز روی صندلی می‌افتد.

کاترین این معجزهٔ توست، عزیزم. (گوتز دست روی چهرهٔ خود می‌کشد.) یالله هی! غارت کن و بکش! خداحافظ.

گوتز (باحالی وخستگی که اندك اندك بصورت هیجان ساختگی درمی‌آید.) لحظهٔ خداحافظی رسیده است. وقتی که برمی‌گردم همه‌جارا خون گرفته‌است وجادرم خالی‌است. حیف، من به شما عادت کرده بودم. (خطاب به ناستی و هاینریش.) شما شبرا[1] باهم مثل عاشق و معشوق خواهید گذراند. (خطاب بهاینریش.) وقتی اورا شکنجه می‌دهند دستش را نرم دردست بگیر. (خطاب بفرانتز، اشاره به ناستی.) اگر حاضر شد که برطبق شریعت به معاصی اعتراف کند فوراً شکنجه‌را قطع کن وهمینکه گناهایش راکشیش آمرزید به‌دارش بزن. (چنانکه گوئی ناگهان‌متوجه وجودکاترین‌می‌شود.) ها! عروس‌خانم! فرانتز، می‌روی و مهترهای‌سرطویله را برمی‌داری وبحضورخانم می‌آوری تا هرکاری که دلشان بخواهد بااو بکنند، غیراز کشتن.

کاترین (ناگهان خودرا بپای گوتز می‌اندازد.) گوتز! رحم کن!

این کار را نه ! این کار را بامن نکن ! رحم کن !

گوتز (بلحیرت واپس‌می‌رود.) یك‌دقیقه‌پیش‌که خیلی گردن‌شقی می‌کردی ... باور نداشتی ؟

کاترین نه ، گوتز ، باور نداشتم .

گوتز راستش‌اینست که خودم هم باورنداشتم . بدی را بعداز اینکه‌کردی باور می‌کنی (کاترین‌زانوهای اورا می‌بوسد.) فرانتز ، مرا از شر این خلاص کن . (فرانتز کاترین را می‌گیرد وبه روی تختخواب پرت می‌کند.) آهان . حالا شد. خوب ، چیزی را فراموش نکردمام ؟... نه ! گمان می‌کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می‌بیند که کماکان از معجزه خبری نیست : دارم باور می‌کنم که خدا بمن اختیار تام داده است تا هر کاری می‌خواهم ، بکنم . خداوندا ، متشکرم ، سخت متشکرم . از بابت زنهائی که امشب بی‌ناموس می‌کنیم متشکرم . از بابت بچه‌هائی که امشب به سیخ می‌کشیم متشکرم . از بابت مردهائی که امشب سرمی‌بریم متشکرم. (مکث.) اگرچاك دهنم باز بشود خیلی حرف‌ها دارم بزنم ، مزور دو روی حقه‌باز ! بشنو، ناستی، می‌خواهم خیالترا راحت‌کنم : خدا مرا وسیله کرده است . توخودت امشب همه‌چیز را دیدی ، که چطور فرشته‌هایش را فرستاد تا باپیچ من بشوند ومرا به راه بیاورند .

هاینریش فرشته‌هایش را ؟

گوتز یعنی شما همه . کاترین مسلماً فرشته است . تو هم همینطور، صراف هم همینطور. (دوباره خطاب به‌ناستی.) و این کلید چی ؟ مگر من از او خواسته بودم که این کلید را برایم بفرستد ؟ حتی از وجود وعدمش بی‌خبر بودم ، واو ناچار شد یکی ازکشیش‌هایش را مأمور کند تا آنرا دردست من بگذارد . البته می‌دانی که درازای این کار چه از من می‌خواهد ؟می‌خواهدکه من‌جان آخوندهایش‌را نجات‌بدهم . آنوقت مرا نرم نرم وسوسه می‌کند وبدون‌اینکه پای خودش را بمیان بکشد راهها را پیش پای من می‌گذارد . حالا اگرمن توی راه بیایم تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند : آخر من می‌توانستم کلید را به دره پرتاب کنم .

ناستی خوب ، آره ، تو می‌توانستی . هنوزهم می‌توانی .

گوتز آخر ، فرشتهٔ عزیز ، می‌دانی که نمی‌توانم .

ناستی چرا نتوانی ؟

گوتز چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر ازخودم باشم . من برای‌خدمت به‌او می‌روم غوطهٔ مختصری‌توی خون‌می‌زنم ویرمی‌گردم . ولی‌آیها که از آسیاب افتاد ، آنوقت خدا در دماغش را می‌گیرد و داد وفریاد راه می‌اندازد که به این کار راضی نبوده است ، خداوندا . راضی نیستی ؟ واقعاً ؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی . توقع ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود ؛ یك اخ تف

کافی است : پایم را رویش می‌گذارم ، می‌لغزم ، رانم می‌شکند ، فاتحهٔ کارخوانده می‌شود. نه ؟ نمی‌خواهی؟ خوب ، خوب ، اصرار نمی‌کنم . بیا ، تاستی ، بیا این کلیدرانگاه‌کن : کلید واقعاً چیزخوبی‌است، چیزمفیدی است . دست هم همینطور . هرکس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب، یك کلید توی یك دست، اینهم چیزبدی نیست : از بابت همهٔ دستهائی که دراین لحظه درهمهٔ‌نواحی زمین کلیدی دارند شکرخدارا به‌جا بیاوریم . اما برویم برسر استفاده‌ای که دست از کلید می‌کند : اینجا دیگرخدا قبول مسئولیت نمی‌کند، بهاو مربوط نیست، بیچارهٔ بینوا . بله ، خداوندا ، توپاکی و بیگناهی محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هرکجا بیفتد نورباران می‌کند : پس‌چگونه ممکن‌است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن‌است درفهم قاصرمن نفوذ کند وآنرا ازهم بپاشد؟ کینه وضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها ازبشر ناشی می‌شود . تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم : هراتفاقی که درآنجا بیفتد فقط به‌گردن من است. نترس ، من مسئولیت همه‌چیز را بمعهده می‌گیرم وهیچ حرفی نمی‌زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

برتمی‌دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هرحکمی که برایم صادر کنی قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم . اما پیش خودمان بماند، آیا تو یك خرده هم ناراحت نمی‌شوی، به اندازهٔ یك‌سر سوزن ، که مجری مقاصدت را به‌عذاب الیم محکوم کرده‌ای ؟ می‌روم ، حالا می‌روم : سربازها منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می‌کشد ، دنبال قفلش می‌گردد. (هنگام بیرون‌رفتن ازچادر، برمی‌گردد.) آیا کسی نظیرمن دیده‌اید ؟ من آن کسم که قادر مطلق را نگران می‌کند:در وجود من ،خدا از خود به وحشت می‌افتد ! بیست‌هزار شریفزاده ، سی اسقف‌اعظم ، پانزده پادشاه وجود دارند، سه امپراطور دریك زمان ، یك‌پاپ ویك ضد پاپ دیده شده‌اند، اما ازیك تن دیگرمثل من، ازیك گوتز دیگراسم ببرید. گاهی پیش خودم جهنم را مثل بیابان برهوت مجسم می‌کنم که فقط منتظر وجود من است . خداحافظ . (می‌خواهد خارج شود . هاینریش ناگهان به قهقهه می‌خندد .) چه خبر است ؟

هاینریش ابله ، جهنم بازار مکاره است . (گوتز می‌ایستد و به او نگاه می‌کند . هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید .) این آدم پرمدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که خودش را تنها کسی می‌داند که بدی می‌کند . هرشب خاك آلمان ازنورآدم‌هائی‌که زنده زنده می‌سوزند روشن می‌شود ؛ امشب‌هم مثل همهٔ شب‌ها شهرها ده‌تا ده‌تا شعله

می‌کشند، ولی سردارهائی که آنجاها را چپاول می‌کنند اینهمه رجز نمی‌خوانند. درایام هفته آدم می‌کشند وروز یکشنبه باخاکساری به‌کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند. ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده است. چرا؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی‌اش‌را انجام می‌دهد. (خطاب به‌گوتز.) اگر تو شیطان باشی، دلقک، پس من کیم، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم وبعد آنها را تسلیم تو کردم؟

درایــن مدت، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است به او می‌نگرد. درآخرین لحظه بخود می‌آید.

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم را؟ من آنرا به‌تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست که من وتو درآن بگنجیم.

هاینریش پس بقیه چی؟

گوتز کدام بقیه؟

هاینریش همهٔ مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل این کار را دارند.

گوتز خباثت من ربطی بخباثت آنها ندارد: آنها برای لذت نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کنند، ولی من بدی را برای نفس بدی می‌کنم.

هاینریش اگرمسلم باشد که کاری جز بدی نمی‌توان کرد، عللی که شخص را وادار به‌آن می‌کند چه اهمیت دارد ؟

گوتز آیا مسلم است ؟

هاینریش آره ، دلقك ، مسلم است .

گوتز کی ثابت کرده است ؟

هاینریش خود خدا . خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال باشد .

گوتز محال ؟

هاینریش کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است ! می‌گوئی نه ؟ سعی‌کن همنوعت را دوست‌بداری وخبرش را به من بده .

گوتز اگرهوس کنم ، چرا نتوانم دوست بدارم ؟

هاینریش چون کافی است که کسی از کسی متنفرشود تانفرت یك یك به همهٔ افراد بشر سرایت کند .

گوتز (بی‌درنگ وبا اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست می‌داشت .

هاینریش عالماً عامداً به‌آنها دروغ می‌گفت، پست‌ترین شهواتشان را تحریك می‌کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را بکشند . (مکث.) من چه می‌توانستم بکنم ؟ هان ، چه می‌توانستم بکنم ؟ من بی‌گناه بودم و جنایت مثل بختك روی سرم افتاد. نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟ و کمترین بدی کجا ؟ (مکث.) تو که لاف از بدی

می‌زنی ، غافلی که رنج بیهوده می‌بری و برای هیچ و پوچ هیاهو می‌کنی ؟ اگر می‌خواهی مستحق جهنم بشوی کافی‌است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی . دنیا بیعدالتی است : اگر قبولش کنی شریك جرم می‌شوی ، اگر عوضش کنی جلاد می‌شوی . (می‌خندد.) ها ! ها ! بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

گوتز پس همه محکوم ابدی‌اند ؟

هاینریش نه ، نه! همه نه ! (مکث.) پروردگارا ، من ایمان دارم، من ایمان دارم . من مرتکب معصیت نومیدی نخواهم شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است، اما می‌دانم که اگر اراده کرده‌باشی، مرا نجات خواهی داد. (خطاب به‌گوتز.) ما همه به‌یك نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما همه به یك نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هروقت بخواهد عفو کند می‌کند .

گوتز اگر من بخواهم می‌توانم کاری کنم که مرا عفو نکند .

هاینریش بدبخت ناچیز ، ذرهٔ بیمقدار ، چطور می‌توانی با نیروی رحمت و بخشایش او پنجه درا ندازی ؟ چطور می‌توانی صبر نامتناهی او را لبریز کنی ؟ هروقت که او اراده بکند ، تو را میان دستهایش می‌گیرد و به بهشت می‌برد ؛ به‌یك اشارهٔ انگشت ، ارادهٔ پلید تو را درهم می‌شکند ، آرواره های تورا ازهم باز می‌کند ورحمتش را به‌تو می‌خوراند وتو احساس‌خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو ورمز را بسوزان ، بروغارت کن ، بروگردن‌بزن : وقت وزحمتت را بهدر می‌دهی . یکی‌ازاین روزها ، مثل‌همهٔ مردم ، به برزخ می‌روی تا پاك ومطهر شایستهٔ بهشت شوی .

گوتز پس همه بدی می‌کنند ؟

هاینریش همه .

گوتز وهیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هاینریش هیچ کس .

گوتز بسیارخوب . (بهمیان چادر برمی‌گردد.) من با تو شرط می‌بندم که بکنم .

هاینریش چه بکنی ؟

گوتز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

هاینریش (شانه بالا می‌اندازد.) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی نمی‌بندم .

گوتز اشتباه می‌کنی . تو به من می‌گوئی که خوبی محال است پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین وسیله است برای تك‌بودن . من آدم جنایتکاری بودم ، حالا تغییرشکل می‌دهم ، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و شرط می‌بندم که از اولیاءالله بشوم .

هاینریش قاضی کیست ؟

گوتز خود تو ، دریك سال و یك روز دیگر . فقط کافی است که شرط ببندی .

هاینریش البته، اگر شرط ببندی از پیش بازنده‌ای! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری.

گوتز درست است! بسیار خوب، پس بیا طاس بریزیم. اگر من ببرم، بدی فاتح می‌شود... اگر ببازم... ها! اگر ببازم، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد. خوب؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد؟ تو، ناستی!

ناستی نه.

گوتز چرا نه؟

ناستی کار بدی است.

گوتز خوب، باشد، می‌دانم کار بدی است. مگر چه تصور کرده‌ای؟ هی، ناتوا، من هنوز شریرم.

ناستی اگر می‌خواهی خوبی بکنی، همینطور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی.

گوتز من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم. این بار جوابش یا آره است یا نه: اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است. یالله، بازی کن: اگر خدا با توست نباید بترسی. جرئت نداری، ترسو! تو ترجیح می‌دهی که سر دار بروی؟ کی جرئت دارد؟

کاترین من!

گوتز تو، کاترین؟ (به او نگاه می‌کند.) چه مانعی دارد؟ (طاسها را به او می‌دهد.) بریز.

کاترین (می‌ریزد.) دو و یك. (بخود می‌لرزد.) مشکل بتوانی

بیازی .

گوتز کی می‌گوید که من می‌خواهم بیازم ؟ (**طاسها را توی استکان می‌ریزد.**) پروردگارا، تودرتنگنا قرارگرفته‌ای، دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که دستت را روکنی .

طاسها را می‌ریزد .

کاترین یك و یك... باختی !

گوتز بنابر این من تسلیم مشیت الهی می‌شوم . خداحافظ ، کاترین .

کاترین مرا ببوس . (گوتز اورا می‌بوسد.) خداحافظ ، گوتز .

گوتز این کیسهٔ پول را بگیر و هرجا می‌خواهی بروی برو . (خطاب بفرانتز.) فرانتز ، برو به سروان اولریش بگو سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند. تو ، ناستی، بشهر برگرد ؛ هنوزفرصت هست که مانع کشتاربشوی. اگر موقع سحر دروازه‌ها را باز کنید ، اگر کشیش‌ها صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می‌شکنم . موافقی؟

ناستی موافقم .

گوتز پیغمبر ، ایمانت را پیداکردی ؟

ناستی من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

گوتز چه مرد خوشبختی هستی !

هاینریش تو آزادی را به‌آنها برمی‌گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی‌گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بمن که مجبور بخیانتم کردی، پاکی را پس می‌دهی؟

گوتز این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

هاینریش آنچه اتفاق افتاده‌است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تورا رها نمی‌کنم . برو . من قدم بقدم ، شب وروز همراهت می‌آیم . مطمئن‌باش که اعمال و افعالت را می‌سنجم . و خاطرت جمع باشد که یك سال و یك روز دیگر ، هرجا که باشی ، من در وعده‌گاه حاضر می‌شوم .

گوتز سحر رسیده‌است. هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می‌کند، آن مرد ازمن‌نفرت دارد، انگارفاجعه‌ای برما گذشته است . شاید خوبی نومیدی می‌آورد . . . وانگهی، چه اهمیت دارد؟ من نیامده‌ام‌که دربارهٔ نیکی حکم بدهم ، آمده‌ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می‌رود. کاترین قاه قاه می‌خندد .

کاترین (که تا سرحد گریه خندیده است.) تقلب‌کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، تقلب کرد که ببازد !

پرده می‌افتد .

پردهٔ دوم

مجلس چهارم

قصر «هایدنشتام»

صحنهٔ اول

کارل ، دو نفر دهقان

دهقان اول توی آن اطاق چه قیل و قالی راه انداخته‌اند!

کارل اینها خان‌ها هستند : پیداست که از شدت خشم دیوانه شده‌اند .

دهقان مبادا بترسد و تو بزند؟

کارل باکی نیست، نمی‌دانید چه کلنجر یکدنده‌ایست. مخفی بشوید ، آمد .

صحنهٔ دوم

دهقانها (مخفی) ، **گوتز** ، **کارل**

گوتز برادرم ، آیا ممکن است یك تنگ شراب بهما بدهی؟ سه لیوان کافی است : من نمی‌خورم . این کار را برای خاطرمن بکن .

کارل برای خاطر تو این کار را می‌کنم ، برادرم .

گوتز بیرون می‌رود . دهقانها از مخفی‌گاه خارج می‌شوند . می‌خندند وبه رانهایشان می‌زنند .

دهقانها برادرم ! برادر کوچکم ! داداشم ! بگیر ، اینهم برای خاطر تو .

خنده‌کنان به‌یکدیگر مشت ولگد می‌زنند .

کارل (لیوانها را روی‌سینی می‌چیند.) همهٔ نوکرها برادرهای او هستند . می‌گوید که ما را دوست دارد ، مارا نوازش می‌کند و گاهی هم می‌بوسد . دیروز هوسش گرفت که پاهای مرا بشوید . ارباب مهربان ، برادرخوب . تف ! (تف می‌اندازد.) این کلمه دهنم را می‌سوزاند و هروقت آنرا به زبان بیاورم تف می‌کنم. باید بهدارش زد تادیگر

بمن برادر نگوید و همینکه طنابرا به گردنش بیندازند لبهایش را می‌بوسم و به او می‌گویم: «خداحافظ، برادر. برای خاطر من بمیر.»

لبوان‌ها سینی‌را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

دهقان اول مرد این‌را می‌گویند. هیچ کس حریفش نیست.

دهقان دوم شنیده‌ام سواد هم دارد.

دهقان اول چه‌جور!

کارل (برمی‌گردد.) دستورها اینهاست. املاک «بوسک» و «شولهایم» را زیرپا بگذارید و به هر ده کوره‌ای که رسیدید این‌خبررا پخش‌کنید که «گوتز املاک هایدنشتام را به دهقان‌ها می‌دهد». صبر کنید تا تعجب کنند و آنوقت بگوئید: «حالاکه این‌فاسق فاجرزنازاده املاکش را داده‌است چرا ارباب عظیم‌الشأن حضرت شولهایم نباید املاکش را به شما بدهد؟» آب را ببرید. خرمنشان را دربیاورید، همه‌جا آشوب به‌پا کنید. بروید. (دهقانها بیرون می‌روند.) گوتز، برادر عزیزم، خواهی دید که چطور کارهای نیک‌تورا لجن‌مال می‌کنم. بده، زمین‌هایت را بده، باز هم بده: روزی برسد که حسرت بخوری چرا پیش از بخشیدن املاکت نمرده‌ای. (می‌خندد.) عشق و محبت، زکی! هر روز من لباسهایت را درمی‌آورم و می‌پوشانم، نافت را می‌بینم، انگشت‌های پایت را می‌بینم،

کوت را می‌بینم و آنوقت می‌خواهی که دوستت بدارم؟
من به ریش تو و عشق و محبتت می‌خندم. کنراد خشن و
وحشی بود، اما دشنام‌های او مرا کمتر می‌رنجد تا
مهربانی‌های تو. (ناستی وارد میشود.) چه می‌خواهی؟

صحنهٔ سوم

کارل . ناستی

ناستی گوتز مرا احضار کرده است.

کارل ناستی!

ناستی (اورا می‌شناسد.) توئی!

کارل تو گوتز را می‌شناسی؟ به‌به از این آشنائی!

ناستی این فضولی به‌تو نیامده است. (مکث.) من میدانم چه نقشه‌ای به سرداری، کارل! بهتر است آرام بنشینی و منتظر دستورهای من باشی.

کارل دهات احتیاجی به دستورهای شهر ندارند.

ناستی اگر این کلک را بزنی به‌دارت می‌کشم.

کارل بیا او که به‌دار می‌زنند خودت نباشی. اول بگو اینجا چه کار داری؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست. تو آمده‌ای با گوتز مذاکره بکنی و بعد به ما می‌گوئی که دست از شورش برداریم: از کجا معلوم که تو رشوه

نگرفته باشی ؟

ناستی ازکجا معلوم که تو خودت رشوه نگرفته باشی تا انقلاب را پیش از وقت از تخم بیرون بیاوری و به دست اربابها خفه بکنی ؟

کارل گوتز آمد .

صحنهٔ چهارم

گوتز . ناستی . خانها

گوتز پس پس وارد می‌شود در حالیکه خان شولهایم وخان نوساك وخان ریچل دور اورا گرفته‌اند ونعره می‌کشند .

نوساك سرت برای رعیتها دردنمی‌کند : تو بخون‌ما تشنه‌ای.

شولهایم تو می‌خواهی فسق وفجور مادرت را باخون ما بشوئی .

نوساك و گور اشرافیت آلمان را بکنی .

گوتز برادران، برادران‌بسیارعزیزم، روح من ازاین‌چیزهائی که می‌گوئید بی‌خبر است .

ریچل یعنی نمی‌دانی که این عمل تو آتش به باروت می‌زند ؟ یعنی نمی‌دانی که اگرفوراً زمین‌هایمان‌را ، داروندارمان را ، پیراهن‌تنمان‌را وحتی توابهایمان‌را بنرعیت‌هایمان ندهیم خونشان به جوش می‌آید؟

شولهایم نمی‌دانی که می‌آیند و ما را توی خانه‌هامان محاصره می‌کنند ؟

ریچل نمی‌دانی که اگر قبول کنیم از هستی ساقط می‌شویم و اگر قبول نکنیم کشته می‌شویم ؟

نوساك یعنی نمی‌دانی ؟

گوتز برادران بسیار عزیز من ...

شولهایم زبان بازی بس است ! دست از نقشه‌هات برمی‌داری ؟ یا بگو آره یا بگو نه .

گوتز برادران عزیزتر از جانم ، مرا عفو کنید : جواب من منفی است .

شولهایم تو قاتلی .

گوتز بله ، برادر ، مثل همهٔ مردم .

شولهایم حرامزاده‌ای !

گوتز بله : مثل عیسی مسیح .

شولهایم گه مجسم ! توبرهٔ کود ! نجاست روی خاك !

مشتش‌را به‌صورت او می‌کوبد. گوتز تلوتلو می‌خورد، سپس قد راست می‌کند و بسوی اوحمله می‌برد . همه وحشتزده عقب می‌روند. ناگهان گوتز خودرا بتمام حثه روی زمین می‌افکند .

گوتز کمك کنید ، ای فرشتگان ! کمکم کنید تا بر نفسم غالب شوم ! (تمام وجودش به لرزه در می‌آید .) من

نمی‌زنم. اگر دست راست بخواهد به تو دست بزند آن را قطع خواهم کرد. (روی زمین به‌خود می‌پیچد. شولهایم لگدی به او می‌زند.) گل است، گل‌ریزان است، ناز و نوازش است. چقدر خداوند به‌من محبت دارد! من تن به‌همه چیز می‌دهم. (به‌پا می‌خیزد.) من سگ حرامزاده‌ام! تل کت فتم، خانمم، برای من دعا کنید.

شولهایم (او را می‌زند.) دست از نقشه‌هات برمی‌داری یا نه؟

گوتز نه نه، دستتان آلوده می‌شود.

ریجل (بالحن تهدیدآمیز.) دست برمی‌داری؟

گوتز پروردگارا، از این میل پلید خندیدن نجاتم بده.

شولهایم امان!

ریجل بیائید برویم، وقتمان را تلف می‌کنیم.

خان‌ها از صحنه بیرون می‌روند.

صحنهٔ پنجم

ناستی، گوتز، کارل

گوتز بسوی ناستی می‌رود.

گوتز (باشادی.) سلام، ناستی. سلام، برادرم. از دیدنت خوشحالم. دو ماه پیش، پشت دروازهٔ ورمز، تو بمن

پیشنهاد کردی که با فقرا اتحاد کنم . بسیار خوب ، من این پیشنهاد را می‌پذیرم . صبر کن تا من اول حرفم را بزنم . می‌خواهم خبرهای خوشی به‌تو بدهم . پیش از اینکه خوبی بکنم با خودم می‌گفتم که اول باید خوبی را شناخت ، و مدتها فکر کردم . حالا ، ناستی ، به تو می‌گویم که من آنرا می‌شناسم : خوبی همان عشق و محبت به همنوع است . خوب ، ولی حقیقت اینست که آدمها همدیگر را دوست نمی‌دارند . می‌دانی مانع دوستی چیست؟ خلاف طبقاتی ، فقر ، مذلت . پس باید اینها را از میان برداشت . تا اینجا را که با من موافقی ، اینطور نیست؟ تعجب هم ندارد : من از درسهای تو استفاده کرده‌ام . آره ، ناستی . در این اواخر من خیلی به‌یاد تو بوده‌ام . چیزی که هست ، تو می‌خواهی حکومت حق را بر روی زمین به‌آینده موکول کنی . اما من زیرک‌ترم : راهی پیدا کرده‌ام که حکومت خدا را بی‌درنگ در زمین مستقر کنم . دست کم در گوشه‌ای از زمین . یعنی همینجا . در وهلهٔ اول : زمین‌هایم را به دهقانها واگذار می‌کنم . در وهلهٔ دوم : روی همین زمین اولین جامعهٔ مسیحی را تشکیل می‌دهم که در آنجا همه برادر و برابر باشند . ها ! ناستی ، من سرد و جنگی‌ام : من نبرد نیکی را شروع می‌کنم و می‌خواهم آناً و بی‌خونریزی پیروز شوم . آیا حاضری به‌من کمک کنی؟ تو می‌دانی چطور باید با فقرا

حرف زد. ما دو تنه بهشت را می‌سازیم، زیرا پروردگار مرا برگزیده است تا گناه آدم ابوالبشر را که بر گردن همهٔ ماست پاك کنم. آهان. من برای مدینهٔ فاضله‌ام اسمی پیدا کرده‌ام: اسم آنرا می‌گذارم «شهر آفتاب». چه خبر است؟ باز آدم را سنگ روی یخ کردی؟ ای خبره سر، ای مزاحم شادی‌کش، ای خرمگس معرکه! دیگر چه ایرادی داری بر من بگیری؟

ناستی	زمین‌هایت را برای خودت نگه‌دار.

گوتز	زمین‌هایم را نگه دارم! و توئی ناستی که چنین درخواستی از من می‌کنی؟ آره جانم، من منتظر همه چیز بودم غیر از این!

ناستی	آنهارا نگهدار. اگر خوبی مرا می‌خواهی، آرام بنشین واصلاً دست به هیچ چیز نزن.

گوتز	پس تو هم خیال می‌کنی که دهقانها شورش می‌کنند؟

ناستی	خیال نمی‌کنم، مطمئنم.

گوتز	می‌بایست از پیش ملتفت شده باشم. می‌بایست از پیش حدس زده باشم که اجرای نقشهٔ من بمروح کوتاه بین و لجبازتو برمی‌خورد. یکدقیقه پیش با این خوکها وحالا با تو باید سروکله بزنم. چقدر باید حق بامن باشد تا شما اینطور فریاد بکشید و اعتراض بکنید! بسیارخوب. این کارها مرا جری‌تر می‌کند! من ملاکم را می‌بخشم. چه‌جور هم می‌بخشم! خوبی باید عملی‌شود ولو با مخالفت همه.

ناستی کی از تو خواسته است که املاکت را ببخشی ؟

گوتز خودم می‌دانم که باید ببخشم .

ناستی ولی کی از تو خواسته است ؟

گوتز می‌گویم خودم می‌دانم . من همانطور که تو را می‌بینم راهم را هم می‌بینم : خداوند نور هدایت به من عنایت کرده است .

ناستی وقتی خدا ساکت است، می‌توان هرادعائی را به‌او نسبت داد .

گوتز به به ! عجب پیغمبری ! سی هزار دهقان از گرسنگی می‌میرند ، من خودم را خانه خراب می‌کنم تا مرهمی برزخمشان بگذارم وآنوقت تو باخاطر آسوده می‌گوئی که خداوند مرا ازنجات آنها منع کرده است .

ناستی تو ونجات فقرا ؟ تو فقط آنهارا فاسد می‌کنی .

گوتز پس چه کسی آنهارا نجات خواهد داد ؟

ناستی دلواپس آنها نباش . آنها خودشان را نجات می‌دهند .

گوتز و تکلیف من چه می‌شود اگر وسیلهٔ خوبی کردن را از دستم بگیرند ؟

ناستی تو برای خودت کار و زندگی داری ، می‌توانی اموالت را اداره کنی وثروتت را زیادکنی، همین برای پر کردن یك عمر بس است .

گوتز پس‌من برای اینکه موردپسند توباشم باید ثروتمند بدی بشوم ؟

ناستی ثروتمند بد وجود ندارد. فقط ثروتمند وجود دارد، همین.

گوتز من از شما هستم.

ناستی نه، نیستی.

گوتز مگر من همهٔ عمرم فقیر نبوده‌ام؟

ناستی دو نوع فقیر هست: آنهائی که باهمدیگر فقیرند و آنهائی که به تنهائی فقیرند. دستهٔ اول فقرای حقیقی هستند، بقیه ثروتمندهائی هستند که بختشان یاری نکرده‌است.

گوتز و ثروتمندهائی که اموالشان را بخشیده‌اند مگر فقیر نیستند؟

ناستی نه، آنها ثروتمندهای سابق هستند.

گوتز پس من از پیش محکوم ابدی بوده‌ام. شرمت باد که یك نفر مسیحی را بدون امید محکوم بعذاب الیم می‌کنی. (باهیجان مشغول قدم زدن می‌شود) هر چقدر خان‌ها و اربابهائی که از من متنفرند خودخواه باشند شما از آنها خودخواه‌ترید و من آسان‌تر می‌توانستم وارد طبقهٔ آنها بشوم تا وارد طبقهٔ شما. صبور باش! آرام شو! خداوندا، شکر ترا می‌گزارم: من آنها را بدون چشم داشت و بدون توقع عوض، دوست خواهم داشت. عشق و محبت من دیوارهای روح زمخت و سرسخت تو را سرنگون می‌کند و خشم و لجاجت فقرا را از میان برمی‌دارد. من شما را دوست دارم، ناستی. من همهٔ

شما را دوست دارم .

ناستی (بالحنی آرام‌تر و نرم‌تر.) اگر ما را دوست داری دست از نقشه‌ات بردار .

گوتز نه .

ناستی (تغییر لحن می‌دهد ، مصرتر می‌شود.) گوش کن ، هفت سال بمن مهلت بده .

گوتز که چه بکنی ؟

ناستی تا هفت سال دیگرما آماده‌ایم که جهاد مقدس را شروع بکنیم . ولی پیش ازآن ، ممکن نیست . اگر تو امروز دهقانها را به کشمکش و نزاع بیندازی به یك هفته نمی‌کشد که همه دچار قتل عام بشوند . آنچه را که تو در عرض یك هفته خراب می‌کنی بیش از نیم قرن لازم است تا بشود از نو ساخت .

کارل ارباب ، دهقانها آمده‌اند .

ناستی بفرستشان بروند ، گوتز . (گوتز جواب نمی‌دهد.) گوش کن ، اگرحقیقتاً می‌خواهی بما کمك کنی می‌توانی .

گوتز (خطاب به کارل.) برادرم ، از آنها خواهش کن که صبر کنند. (کارل بیرون می‌رود.) پیشنهادت چیست ؟

ناستی املاکت را نگهدار .

گوتز تا پیشنهادت چه باشد.

ناستی اگر املاکت را نگهداری، ما می‌توانیم از آنها بعنوان پناهگاه ومیعادگاه استفاده کنیم. من در یکی از دهکده‌های

تو مستقر می‌شوم ، از آنجا فرمانهایم را به سراسر آلمان می‌فرستم وهفت سال دیگر ازآنجا اعلام جهاد می‌کنم تو می‌توانی خدمت‌های شایان به‌ما بکنی . موافقی ؟

گوتز نه .

ناستی پیشنهاد مرا رد می‌کنی ؟

گوتز من نمی‌توانم بابخل وامساك خوبی بکنم . مگر نفهمیدی چه گفتم ، ناستی ؟ به برکت وجود من ، تا آخرامسال ، خوشبختی و عشق و فضیلت بر ده هزار جریب زمین حکمرانی خواهد کرد . من می‌خواهم در املاکم شهر آفتاب را به پا کنم و تو می‌خواهی که من آنجا را کمینگاه آدم کش‌ها بکنم .

ناستی به نیکی فقط مثل سرباز می‌توان خدمت کرد ؛ و کدام است آن سربازی که به تنهائی بجنگد و پیروز شود ؟ گوتز ، اول فروتنی بیاموز .

گوتز من نمی‌توانم فروتن باشم . تا بخواهی خاکسارم ، ولی میانه‌رو و ممسك نیستم . میانه‌روی صفت راحت طلب‌ها وبی‌عرضه‌هاست . (مکث.) اصلاً چرا به تو کمك کنم تا جنگ به پا کنی ؟ خدا مارا از ریختن خون منع کرده است و تو می‌خواهی خاك آلمان را بخون بکشی ! من شریك جرم تو نخواهم شد .

ناستی وخیال می‌کنی که توخون نخواهی ریخت ؟ بسیارخوب، املاکت را ببخش، ثروت را ببخش تاببینی چطور جوی

خون ازخاك آلمان جاری می‌شود .

گوتز	خون جاری نخواهد شد . ممکن نیست که از خوبی بدی زائیده شود .

ناستی	بدی ازخوبی زائیده نمی‌شود، درست ، ولی چون گشاده دستی دیوانه‌وار تو باعث قتل عام می‌شود پس عمل تو خوبی نیست .

گوتز	پس خوبی اینست که ما باعث ادامهٔ رنج فقرا شویم ؟

ناستی	فقط هفت سال به‌من مهلت بده .

گوتز	و آنهائی که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی ؟ آنهائی که زندگی را درترس و کینه گذرانده‌اند و در نومیدی جان می‌دهند .

ناستی	خدا آنهارا می‌آمرزد .

گوتز	هفت سال ! و بعدازهفت سال نوبت به هفت سال جنگ می‌رسد وبعد نوبت بههفت سال کفاره می‌رسد چون باید خرابی‌های جنگ را ترمیم کرد، و بعدازآن تازه معلوم نیست چه بشود ، شاید یك جنگ دیگر وبعد یك کفارهٔ دیگر ، وبازهم پیغمبرهائی خواهند آمد وخواهند گفت که هفت سال باید صبر و تحمل کرد . حقه باز ، آیا می‌خواهی آنهارا تا روز قیامت به تحمل واداری ؟ ولی من می‌گویم که خوبی ممکن‌است، همه روز، هرساعت، همین لحظه : من آن کسم که بی‌درنگ دست به خوبی می‌زند . هاینریش می‌گفت : « کافی است که دونفر از

هم متنفر بشوند تا عرت به یك یك افراد بشر سرایت کند.» ومن حقیقت را می‌گویم که : کافی است یك آدم با عشق یك‌جانبه همهٔ آدم‌ها را دوست بدارد تا این عشق به یك یك افراد بشر سرایت کند .

ناستی وتو آن آدم هستی ؟

گوتز من آن آدم خواهم شد ، بله ، بافضل الهی . من می‌دانم که خوبی دشوارتر ازبدی است . بدی فقط وابسته بمن بود ، در صورتیکه خوبی وابسته به همه است . اما من واهمه نمی‌کنم . باید زمین را گرم کرد ومن آنرا گرم می‌کنم . خداوند به من مأموریت داده است که بدرخشم و من خواهم درخشید : از تن من نور خواهد چکید . من پارهٔ آتشم ، دم خدا مرا فروزان می‌کند و من زنده زنده می‌سوزم . تاتوا ، من بیمارخوبی کردم ومی‌خواهم که این بیماری مسری شود . من شاهد و شهید وشهدم .

ناستی شیاد !

گوتز تو ارادهٔ مرا متزلزل نخواهی کرد ! من می‌بینم ، من می‌دانم ، روز بس روشن است : و من پیام خدا را می‌آورم .

ناستی آن کسی که می‌گوید : « من هرچه به‌نظرم خوب بیاید می‌کنم ولو دنیا نابود شود» . پیامبر دروغین است، آلت دست شیطان است

گوتز آن کسی که می‌گوید : «اول دنیا نابود شود تا بعد ببینم

آیا خوبی ممکن است؟ . پیامبر دروغین است و آلت دست شیطان .

ناستی گوتز ، اگرمانع کار من بشوی تو را خواهم کشت .

گوتز تو می‌توانی مرا بکشی ، تو ، ناستی ؟

ناستی آره ، اگر در کار من اخلال بکنی .

گوتز ولی من اگر به‌جای تو بودم نمی‌توانستم : نصیب وقسمت من عشق ومحبت است . من زمین‌هایم را به‌آنها خواهم بخشید .

مجلس پنجم

مقابل در کلیسای دهکده :
زیر خانقاه کلیسا ، دو چهارپایه گذاشته‌اند . روی
یکی از چهارپایه‌ها یك طبل و روی چهارپایهٔ دیگر
یك نی‌لبك هست .

صحنهٔ اول

گونز ، ناستی ، سپس دهقانان

گونز (وارد می‌شود و صدا می‌زند .) آهای ! هی ! تا چشم‌کار می‌کند جنبنده‌ای نیست : همه توی زمین فرو رفته‌اند . نیکی و احسان من مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمده است . احمق‌ها . (ناگهان بسوی ناستی بر می‌گردد .) دنبال من برای چه می‌آئی ؟

ناستی برای اینکه ناظر شکست تو باشم .

گوتز شکستی درکار نیست . من امروز اولین سنگ‌های شهر آفتاب را می‌گذارم . به‌گمانم توی سردابه‌ها رفته‌اند . اما صبر کن . بگذار فقط پنج شش نفرشان راگیر بیاورم، آنوقت نشانت می‌دهم که چطور می‌توانم قانعشان کنم . (صدای فریاد ونی‌لبك بلند می‌شود.) چه خبر است ؟ (یك دسته دهقان نیمه مست که مجسمهٔ گچی حضرت مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند وارد می‌شوند .) خیلی خوش هستید. آیا به افتخار بذل وبخشش ارباب قدیمتان جشن گرفته‌اید ؟

یك دهقان خدا نخواهد . راهب !

گوتز من راهب نیستم .

باشلق را از روی سر خود برمی‌دارد .

دهقانان گوتز !

همه وحشتزده پس می‌روند . بعضی به خود علامت صلیب می‌کشند .

گوتز بله ، گوتز است ، گوتز ، لولو خور خوره است ! همان دآتیلا» است که از راه احسان وشفقت مسیحیت املاکش را به شما بخشیده است . مگر قیافهٔ من اینهمه ترسناك است؟ پیش بیائید : می‌خواهم باشما حرف بزنم . (سکوت.) خوب ؟ چرا معطلید ؟ پیش بیائید ! (سکوت سمج دهقانان. بالحن آمرانه‌تر.) رئیس شما کیست ؟

یک‌پیرمرد (به اکراه .) من .

گوتز بیا پیش .

پیرمرد از دیگران جدا می‌شود و بسوی او می‌رود .
دهقانان ساکت ایستاده‌اند و به آنها نگاه می‌کنند .

گوتز بگو ببینم ، من دیدم توی انبار اربابی کیسه‌های گندم گذاشته بودید، مگر نفهمیدید به شما چه گفتم ؟ دیگر سهم اربابی درکار نیست ، دیگر شما به‌کسی بدهکار نیستید .

پیرمرد تا چند وقت دیگر می‌گذاریم به همین صورت باشد .

گوتز برای چه ؟

پیرمرد تا ببینیم چه پیش می‌آید.

گوتز بسیار خوب ، گندمتان می‌پوسد . (مکث .) و دربارهٔ وضع جدیدتان چه می‌گوئید ؟

پیرمرد ما هیچ چیز نمی‌گوئیم، ارباب .

گوتز من دیگر ارباب تو نیستم . به من بگو «برادرم» ، می‌فهمی؟

پیرمرد بله، ارباب .

گوتز به تو می‌گویم بگو : «برادرم» .

پیرمرد نخیر ، اختیار دارید ، نخیر .

گوتز من به تو امر ... من از تو خواهش می‌کنم .

پیرمرد شما تا هروقت‌که دلتان بخواهد برادر من هستید . ولی من برادر شما نیستم. هرکس جا ومقامی دارد، ارباب .

گوتز خوب ! خوب ! کم‌کم عادت می‌کنی . (به نی‌لبك و طبل اشاره می‌کند.) اینها چیست ؟

پیرمرد نی‌لبك و طبل .

گوتز کی می‌زند؟

پیرمرد راهبها .

گوتز مگر اینجا راهب هست .

پیرمرد برادر روحانی «تتزل» با دو بچه‌راهب از«ورمز»آمده‌اند تاگناههای ما را بخرند و قبض آمرزش به ما بدهند .

گوتز (با لحن تلخ) پس برای همین بود که اینهمه شاد و خوش بودید ؟ (ناگهان با تشدد .) باید گورشان را گم کنند ! من اینجا این حقه بازی‌ها را اجازه نمی‌دهم . (سکوت‌پیرمرد.) این قبض‌های آمرزش به یك پول سیاه نمی‌ارزد . خیال‌کرده‌ای که خدا بخشش خرید و فروش می‌کند و دلال‌بازی راه می‌اندازد ؟ (مکث.) اگر من هنوز اربابِ‌تو بودم و دستور می‌دادم‌که این‌سه کلاهبردار را از اینجا بیرون‌کنی . آیا اطاعت می‌کردی ؟

پیرمرد بله اطاعت می‌کردم .

گوتز بسیار خوب ، برای آخرین بار من ارباب توام و به تو امر می‌کنم...

پیرمرد شما دیگر ارباب ما نیستید .

گوتز گم‌شو ، توپیروخرف شده‌ای . (او را پس می‌راند . روی پله‌ای می‌جهد و خطاب به همه می‌گوید .) آیاهیچوقت از خودتان پرسیده‌ایدکه‌چرا من‌زمین‌هایم‌را به‌شمامی بخشم؟ (به یك دهقان اشاره می‌کند.) تو جواب بده .

دهقان من نمی دانم .

گوتز (خطاب به یك زن.) تو بگو .

زن (مردد .) شاید برای اینکه ... شما می‌خواستید ما را خوشبخت بکنید .

گوتز آفرین! جواب خوبی بود. بله، من همین را می‌خواستم. منتهی خوشبختی وسیله است نه هدف . حالا بگوئید ببینم قصد دارید با خوشبختی‌تان چه بکنید .

زن (متوحش) خوشبختی ؟ ولی اول باید خوشبخت بشویم تا بعد ببینیم .

گوتز خوشبخت می‌شوید ، نترسید . بعد چه‌کار می‌کنید ؟

زن فکرش‌را نکرده‌ایم. اصلاً نمی‌دانیم خوشبختی چی‌هست.

گوتز من به عوض شما فکرش را کرده‌ام . (مکث .) شما می‌دانیدکه خدا به ما دستور داده است‌که همنوعمان را دوست بداریم . منتهی یك چیز هست : تا حالا این‌کار برای شما مقدور نبود ، تا همین‌دیروز ، برادرهای من، تا دیروز اینقدر بدبخت بودید که نمی‌شد از شما توقع عشق ومحبت و دوستی داشت . بسیار خوب، من خواستم بهانه را از دست شما بگیرم . من خیال شما را از بابت

شکم راحت می‌کنم تا بتوانید دوست بدارید . البته من از شما می‌خواهم که همهٔ مردم را دوست بدارید . من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم، بلکه روح شما را هدایت می‌کنم، برای اینکه خدا چراغ هدایت به‌دست من داده‌است. من معمارم و شما کارگر ، همه چیز مال همه‌کس است ، اسباب و ابزار و زمین جزو اموال عمومی است . دیگر فقیری نیست، دیگر پولداری نیست، دیگر قانونی نیست مگر قانون عشق و محبت. ما سرمشق همهٔ مملکت آلمان خواهیم شد. یالله، بچه‌ها، بگوئید ببینم آیا دست بکار بشویم؟ (سکوت شنوندگان.) بدم نمی‌آید که دراول کار شمارا بترسانم. هیچ چیز مثل یك شیطان پیرخوب آدم‌را راحت نمی‌کند. ولی برادرهای من، به فرشته‌ها اطمینانی نیست! (همه لبخند می‌زنند، آه می‌کشند و می‌لولند.) خوب، خوب ، آخر شما برای من لبخند زدید .

جمعیت آمدند ! آمدند!

گوتز (واپس می‌نگرد ، تتزل را می‌بیند ، با غیظ می‌گوید .) مرده‌شو هرچه راهب است ببرد !

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ تتزل
دو بچه راهب ، یك پیشنماز

دو بچه راهب سازها را به دست می‌گیرند. یک میز می‌آورند و روی پله بالائی می‌گذارند. تتزل طومارهایش را روی میز می‌چیند.

تتزل: خوب، شکم گنده‌ها! همه بیائید پیش، بیائید پیش! من که سیر و پیاز نخورده‌ام. (همه می‌خندند) خوب، اوضاع و احوال این طرف‌ها چه‌طور است؟ زمین محصول می‌دهد؟

دهقانان: خیلی بد نیست.

تتزل: زنهاتان چطور؟ همانطور جیغ جیغو و ادائی هستند؟

دهقانان: ای‌ی! مثل همهٔ زنها.

تتزل: ناراضی نباشید، عوضش شما را از شر شیطان حفظ می‌کنند، برای اینکه این زنها سر شیطان هم کلاه می‌گذارند. (همه می‌خندند.) هی! بچه‌ها، حرفها همه‌اش همین نیست: حرف‌های جدی هم می‌خواهیم بزنیم! ساز بزنید. (صدای طبل و نی‌لبک -) همه‌اش کار می‌کنید، زحمت می‌کشید، بد هم نیست، اما گاهی وقتی آدم روی بیلش لم می‌دهد و به دوردست نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید: «آیا بعد از مردن چه بسرم می‌آید؟» فقط کافی نیست که آدم یک قبر قشنگ برای خودش بسازد و رویش گل بریزد: روح که توی قبر نمی‌ماند. پس کجا می‌رود؟

آیا می‌رود به جهنم؟ (صدای طبل.) آیا می‌رود به بهشت؟ (صدای نی‌لبك.) آدمهای حسابی ، مطمئن باشید که خداهم این سؤال را از خودش می‌کند . او برای خاطر شما خیلی غصه می‌خورد ، اینقدر غصه می‌خورد که دیگر خوابش نمی‌برد . آهای ، تو بگو ببینم اسمت چیست ؟

دهقان پتر .

تتزل خوب ، پتر ، تو گاه گاهی یك گیلاس بیشتر می‌زنی ؟ مگر نه ! راستش را بگو .

دهقان ای‌ی! گاهگداری .

تتزل گاهی هم زنت راکتك می‌زنی ؟

دهقان هروقت مشروب بخورم ؟

تتزل از خدا هم می‌ترسی؟

دهقان البته، برادر!

تتزل حضرت مریم را دوست داری ؟

دهقان بیشتر از مادرم .

تتزل آیا می‌دانی که خدا برای خاطر تو به دردسر افتاده است و با خودش می‌گوید : «این آدم خیلی بدنیست ومن هم دلم نمی‌آید که خیلی اذیتش کنم . اما چه کنم که گناه کرده است و باید مجازاتش کرد؟»

دهقان (غمزده و درمانده.) ای داد !

تتزل صبرکن . خوشبختانه اولیاءالله آنجا هستند ! هر کدام از آنهاصدهزاربارمستحق بهشت شده است، اما فایده‌ای

به‌حالش ندارد. چون پیش از یك بارکه نمی‌شود وارد بهشت شد. آنوقت می‌دانید خدا باخودش چه می‌گوید؟ با خودش می‌گوید: «حالا که اینها از حقشان استفاده نمی‌کنند، برای اینکه حقشان پامال نشود می‌دهم به آنهائی‌که مستحق بهشت نیستند. مثلاً این پتر نازنین اگر یك قبض آمرزش از برادر روحانی‌اش تتزل بخرد بادعوتنامهٔ مارتین‌مقدس وارد بهشت می‌شود.»هان؟هان؟ چطور است؟ خوب فکری است، نه؟ (هلهلهٔ جمعیت.) یالله، پتر، بند کیسه‌ات را شل کن. برادرهای من، خداوند می‌خواهد چنین معاملهٔ شیرینی با او بکند: با دو سکهٔ طلا می‌رود به بهشت. کدام دندان گرد ناخن خشکی است‌که برای زندگی آخرتش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دوسکه را ازدست پتر می‌گیرد.) خوش‌آمدی، برو به‌خانه و دیگر گناه نکن. دیگر کی می‌خواهد؟ کی مشتری است؟ بیائید ببینید، یك جنس عالی‌دارم: این‌طوماررا می‌بینید، هروقت‌آنرا به‌پیشنماز نشان‌بدهید مجبور است که هرکدام از گناههای کبیره‌تان را که بخواهید ببخشد. آقای‌کشیش، مگر اینطور نیست؟

پیشنماز آره، مجبور است، راست می‌گوئی.

تتزل حالااین یکی‌راتماشاکنید. (یکی‌ازطومارها راباز می‌کند.) ها! برادرهای من، این یکی‌از نعمت‌های خاص خداست! این قبض‌هائی‌که می‌بینید به‌خصوص برای آدمهای نجیبی

که‌کس‌وکارشان‌توی برزخ مانده‌اند درست شده است . اگر شما آن مبلغ لازم را بدهید همهٔ‌کس وکارهای شما بال درمی‌آورند و می‌پرند به بهشت . برای هر آدمی که به بهشت منتقل بشود ، دو سکهٔ طلا - انتقالش‌هم فوری است. یالله! کی می‌خواهد؟ کی می‌خره؟ تو، ببینم، توکدام کس وکارت مرده است؟

یک دهقان مادرم .

تنزل مادرت، همین؟ بسن و سال تو، فقط مادرت‌مرده است ؟

دهقان (مردد.) یک عموّ هم داشتم‌که ...

تنزل وتو می‌خواهی عموی‌بیچاره‌ات را توی برزخ بگذاری؟ یالله، یالله ، چهار سکه بشمار ببینم. (سکه‌ها را می‌گیرد و بالای‌کوزه نگه می‌دارد .) مواظب باشید، بچه‌ها ،دقت کنید : همینکه سکه‌ها بیفتند ارواح بال در می‌آورند و می‌پرند . (سکه‌ها را توی کوزه می‌ریزد ، صدای نی‌لبك بلند می‌شود.) این اولی ! (صدای نی‌لبك .) اینهم دومی ! آنها هستند ! خودشانند! دارندازبالای سرشما می‌پرند: دوتاپروانهٔ خوشگل‌سفید ! (صدای‌نی‌لبك.) به‌امیدیدار، التماس دعا داریم ، به همهٔ اهل بهشت سلام برسانید . یالله ، بچه‌ها ، یك سلام به این دو روح ملوس بکنید . (هلهلهٔ جمعیت.) نوبت کیست ؟ (دهقانان دسته دسته پیش می‌آیند.) برای زنت و مادر بزرگت ؟ برای خواهرت ؟ (صدای متوالی نی‌لبك.) یالله ! پولهایتان را در آورید !

درآورید !

گوتز — بروید عقب !

همهمهٔ جمعیت

تتزل — (خطاب به پیشنماز.) این کیست؟

پیشنماز — ارباب قدیمشان ، نترس ، چیزی بارش نیست .

گوتز — دیوانه‌هائی که تصور می‌کنید با دادن صدقه آمرزیده می‌شوید ، خیال کرده‌اید که شهدا زنده در آتش‌سوخته شدند تاشما حق ورود به بهشت را با پول بخرید ؟ مگر بهشت‌آسیاب است؟ شفاعت اولیاءالله را باپول‌نمی‌خرند، با کسب فضائل آنها می‌خرند .

یك دهقان — در اینصورت ، بهتر است خودم را حلق‌آویز کنم تا یکراست به‌جهنم بروم . ما با شانزده ساعت کار روزانه که دیگر نمی‌توانیم جزو اولیاءالله بشویم .

تتزل — (خطاب به دهقان.) چرند نگو ، الاغ جان : این چیزها را ازتو نمی‌خواهند. گاهگداری یك‌جفت قبص‌آمرزش بخر تا خداوند تو را غریق رحمتش بکند .

گوتز — یالله ، بنجلش را بخر. حق گناه‌کردن را بقیمت دوسکه به تو قالب می‌کند، اما خدا این‌معامله را قبول ندارد ! ازسر به‌جهنم می‌افتی .

تتزل — امیدشان را بگیر ! ایمانشان را بگیر ! یالله ! درعوض چه به دستشان می‌دهی !

گوتز — عشق و محبت .

تتزل — تو از عشق و محبت چه می‌فهمی ؟

گوتز — خودت چه می‌فهمی؟ آن کسی که آنهارا تحقیر می‌کند تاجائی که حتی بهشت را باپول به‌آنها می‌فروشد چطور می‌تواند دوستشان داشته باشد ؟

تتزل — (خطاب به‌دهقانان.) بره‌های‌عزیزم ، آیا من‌شمارا تحقیر کرده‌ام ؟

همه — چه حرف‌ها !

تتزل — جوجه‌های عزیزم ، آیا من شما را دوست ندارم ؟

دهقانان — چرا ، چرا ! ما را دوست داری !

تتزل — من مأمور کلیسا هستم ، برادرهای عزیزم : غیراز کلیسا کیست که به شما محبت کند ؟ کلیسا مادر همهٔ ماست . کلیسا ازطریق راهب‌ها وکشیش‌هایش محبت مادرانه‌اش را به‌یك نسبت نثار همهٔ فرزندانش می‌کند، چه محروم باشند و چه نظر کردهٔ سرنوشت .

صدای زنگوله و جغجغه بلند می‌شود . (۱)

---

۱ ــ در قرون وسطی ، به پای جذامیان زنگوله می‌بستند تا از آمدن آنان خبردار شوند . چون عیسی جذامیان را شفا می‌داد ، نوازش وپرستاری ازآنها ، خاصه درآن دوران ، از شعائر دین مسیح بود تا جائی که بوسه بر جذامی یکی ازطرق رستکاری محسوب می‌شد. این‌نکته را هم اضافه کنیم که آنچه نویسنده درشرح فروش‌آمرزش وخرید گناهان می‌گوید حقیقت تاریخی دارد : در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است . (مترجم)

جذامی پیش می‌آید. دهقانان وحشتزده عقب می‌روند و به گوشهٔ صحنه پناه می‌برند .

تتزل چه خبر است ؟

پیشنماز ودوبچه راهب بدرون کلیسا می‌دوند وناپدید می‌شوند .

دهقانان (جذامی را با انگشت به او نشان می‌دهند.) آی!آی! بپا ! جذامی است !

تتزل (وحشت‌زده.) یا حضرت مسیح !

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز نزدیك جذامی می‌رود .

گوتز (با انگشت به جذامی اشاره می‌کند و به تتزل می‌گوید .) ببوسش .

تتزل اِح ! پف !

گوتز اگر راست می‌گوئی که کلیسا محروم‌ترین فرزندانش را بدون نفرت و دلزدگی دوست دارد ، پس منتظر چیستی ؟ چرا نمی‌بوسیش؟ (تتزل سرش را به نشانهٔ انکار تکان می‌دهد.) اگر عیسی اینجا بود اورا دربغل می‌گرفت . من بیشتر از تو دوستش دارم .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز بطرف جذامی
می‌رود .

جذامی (ازلای دندانهایش .) بازیکی دیگرپیدا شدکه می‌خواهد حقهٔ بوسه برجذامی را بمن بزند .

گوتز برادرم ، نزدیك بیا .

جذامی نگفتم ! (بااکراه نزدیك‌می‌رود.) اگر برای رستگاریتان است من‌نمی‌توانم روی شمارا زمین بگذارم ، اما زودتر کارتان‌را تمام کنید. همه ازیك قماشند : خیال‌می‌کنند خدا عمداً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب بکنند وبه بهشت بروند . (گوتز می‌خواهد اورا ببوسد.) لبهایم را نبوس ! (گوتزدهان اورا می‌بوسد.) اح ، تف !

دهانش را پاك می‌کند .

تتزل (به‌قهقهه می‌خندد.) خوب ؟ حالا راضی شدی ؟ نگاهش کن چطوردهنش را پاك می‌کند. مگرحالا که بوسیدیش حالش بهترمی‌شود ؟ بگو ببینم ، جذامی ، زندگیت چه جور می‌گذرد ؟

جذامی اگر آدمهای سالم کمتر و جذامی‌ها بیشتربودند زندگیم خوش‌تر می‌گذشت .

تتزل کجا زندگی می‌کنی ؟

جذامی با جذامی‌های دیگر توی جنگل .

تتزل روزها را چه می‌کنید ؟

جذامی	قصه‌های جذامی‌ها را برای هم می‌گوئیم .
تتزل	چرا ازجنگل به ده آمده‌ای ؟
جذامی	آمده‌ام تا ببینم آیا می‌شود یك قبض آمرزش دست و پا کنم.
تتزل	اشکالی ندارد .
جذامی	راست است که شما می‌فروشید ؟
تتزل	دوسکهٔ طلا .
جذامی	من یك پاپاسی ندارم .
تتزل	(با قیافهٔ پیروز خطاب به دهقانان .) حالا نگاه کنید ! (خطاب به‌جذامی.) این قبض آمرزش خوشگل و تر و تمیز را می‌بینی. حالا کدام را بیشتر دوست داری ؟ که این‌را به‌تو بدهم یا لبهایت را ببوسم ؟
جذامی	راستش ...
تتزل	آره ! هرچه دلت بخواهد من‌همان را می‌کنم . انتخاب با تو .
جذامی	راستش ، البته که من قبض آمرزش را می‌خواهم .
تتزل	بیا ، محض رضای خدا این را به‌تو می‌دهم ، این هدیهٔ مادر مقدست کلیساست . بگیر .
جذامی	زنده باد کلیسا !

تتزل قبض را بطرف او پرتاب می‌کند . جذامی آنرا درهوا می‌گیرد .

تتزل	حالا دیگر برو .

جذامی می‌رود . صدای زنگوله وجغجغه .

تتزل خوب؟ حالا بگوئید کی اورا بیشتر دوست می‌داشت؟

جمعیت تو! تو! دست مریزاد تتزل!

تتزل اختیار دارید! خجالتم می‌دهید، برادرهای عزیز! حالا نوبت کیست؟ برای خواهرت که در غربت مرده است. (صدای نی.) برای عمه‌هایت که تو را بزرگ کرده‌اند. برای مادرت. برای پدر و مادرت، برای پسر بزرگت! یالله، پولهایتان را درآورید! درآورید! درآورید!

گوتز سگهای ملعون! (بلعنت روی میز می‌کوبد. طبل به روی پلهها سرنگون می‌شود وغلتان بسوی تمین می‌رود.) حضرت عیسی فروشنده‌ها را از معبد بیرون کرد... (متوقف می‌شود، به دهقانان که ساکت وخصمانه ایستاده‌اند می‌نگرد. شنلش را روی سرش می‌کشد، رو بدیوار کلیسا زانو می‌زند و می‌نالد.) وای! وای! وای! ننگ برمن باد! من نمی‌دانم چطور باید باآنها حرف بزنم. پروردگارا، راه دل آنها را به من نشان بده!

دهقانان او را تماشا می‌کنند؛ تتزل لبخند می‌زند؛ دهقانان به‌تتزل نگاه می‌کنند. تتزل چشمک می‌زند، انگشت روی دهان می‌گذارد و آنها را به سکوت می‌خواند، وبا اشاره سرمدخل کلیسارا نشان می‌دهد. سپس پاورچین پاورچین وارد کلیسا می‌شود.

دهقانان مجسمهٔ گچی‌مریم را باتخت روان وارد کلیسا می‌کنند. همه ناپدید می‌شوند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. بعد هایدریش با لباس مردم عادی روی آستانهٔ درکلیسا پدیدار می‌شود.

صحنهٔ سوم

هاینریش ، گوتز ، ناستی

هاینریش ازپله‌ها بطرف گوتز پائین می‌آید .

هاینریش تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است .

گوتز (همچنان رو بدیوار.) کیست حرف می‌زند ؟

هاینریش باغبان می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز بدرد چغندر می‌خورد ، اما هیچکس نمی‌تواند برای مردم ، اگر خودشان نخواهند ، خیر وصلاح را انتخاب بکند .

گوتز کیست حرف می‌زند ؟ هاینریش است ؟

هاینریش آره .

گوتز (بلند می‌شود وباشلق را ازسر برمی‌دارد.) مطمئن بودم که دراولین لغزش باتو روبرومی‌شوم. (مکث.) اینجا آمده‌ای که چه بکنی ؟ به کینه‌ات غذا برسانی ؟

هاینریش «هرکه خوبی بکارد ، خوبی می‌درود.» مگر تو نبودی که یك روز این را می‌گفتی ؟

گوتز این را گفته‌ام وبازهم می‌گویم .

مکث .

هاینریش من خبر درو را برایت آورده‌ام .

گوتز هنوز برای درو کردن زود است .

مکث .

هاینریش کاترین دارد می‌میرد : این اولین درو تو .

گوتز دارد می‌میرد ؟ خدا بیامرزدش. می‌خواهی من چه بکنم؟ (هاینریش می‌خندد.) نخند ، احمق ! مگر نمی‌دانی که تو بلد نیستی بخندی ؟

هاینریش (بالحن اعتذار.) آخر برایم شکلك درمی‌آورد .

گوتز (به‌تندی واپس می‌نگرد .) کی؟ (می‌فهمد.) آهان! (بطرف هاینریش رومی‌کند.) پس اینطور ؟ دیگر از هم جدا نمی‌شوید !

هاینریش نه دیگر .

گوتز همدم پیدا کرده‌ای .

هاینریش (دست روی چهره‌اش می‌کشد.) حوصله‌ام را سرمی‌برد .

گوتز (به هاینریش نزدیك می‌شود.) هاینریش ... اگر من به تو بدی کرده‌ام مرا ببخش .

هاینریش تورا ببخشم تابروی وهمه‌جا لاف بزنی که کینه را مبدل به‌عشق کرده‌ای همانطورکه عیسی آب را مبدل به‌شراب می‌کرد .

گوتز کینهٔ تو از من است . من تورا ازشر آن و از شرشیطان خلاص می‌کنم .

هاینریش (با صدائی تغییریافته، چنانکه گوئی دیگری از دهان او حرف می‌زند.) به نام پدر ما خدا و به نام پسرش عیسی و به‌نام روح‌القدس . پدرمنم ، ابلیس پسرمن است. روح‌القدس کینهٔ من است . تو آسان‌تر می‌توانی تثلیث الهی از هم جدا کنی تا تثلیث ما را .

گوتز پس خداحافظ . برو در ورمز نماز بگزار ، و وعدهٔ ما به نه ماه دیگر .

هاینریش من دیگر پا به ورمز نمی‌گذارم ودیگر پیشنماز نیستم . من دیگر به‌کلیسا تعلق ندارم ، دلقك . حق نمازگزاری وادای مراسم مذهبی را ازمن گرفته‌اند .

گوتز چه کرده‌ای که کلیسا ازتو روگردانده است ؟

هاینریش رشوه گرفته‌ام تا شهر ورمز را تحویل دشمن بدهم .

گوتز دروغ است ، دروغ شرم‌آور .

هاینریش این دروغ را خودم گفته‌ام . من روی منبر رفتم و در مقابل همهٔ مردم بهمه چیز اقرار کردم . گفتم که عشق به مال و منال دنیوی ، حقد و حسد ، خیره سری و بی انضباطی ، امیال شهوانی موجب این کار بوده است .

گوتز تو دروغ می‌گفتی .

هاینریش چه مانعی دارد ؟ همنجا در ورمز شهرت داده بودند که کلیسا از فقرا نفرت دارد و به من دستور داده بوده است که آنهارا تسلیم قتل‌عام بکنم . می‌بایست بهانه‌ای به‌دست کلیسا بدهم تا مرا طرد کند .

گوتز خوب، کفارهٔ اعمالت را پس دادی .

هاینریش خودت می‌دانی که هیچوقت کفاره داده نمی‌شود .

گوتز راست است . هیچ عفونتی آدم را پاك نمی‌کند . (مکث. ناگهان بطرف هاینریش می‌رود.) به سر کاترین چه آمده است ؟

هاینریش خوش گندیده وتمام بدنش قرحه کرده است . سه هفته است که نه خوابیده و نه غذا خورده است .

گوتز چرا پیشش نماندی ؟

هاینریش نه او احتیاجی به‌من داشت ونه من به او .

نلستی وارد می‌شود ودر ته صحنه می‌ایستد .

گوتز باید از او پرستاری کرد .

هاینریش ممکن نیست خوب بشود ، مردنی است .

گوتز علت مرگش چیست ؟

هاینریش شرم وخجلت. ازبدنش نفرت‌دارد بعلت آنهمه دست مَرد که به‌آن خورده‌است. اما ازدلش بیشتر نفرت دارد چون یاد تو در آنجا نقش بسته است . مرض کشنده‌اش توئی .

گوتز کشیش، اینها مال‌پارسال بود، من تقصیرهای سال گذشته را فعلاً بعرسمیت نمی‌شناسم . من کفارهٔ این گناه را در آخرت وتا ابدالآباد پس خواهم داد . ولی دراین دنیا ، حرفش را نزن که یك دقیقه هم فرصت ندارم صرف این کار بکنم .

هاینریش پس تو دوتا آدم هستی .

گوتز آره ، دوتا . یك آدم زنده که خوبی می‌کند و یك آدم مرده که بدی می‌کرد.

هاینریش وتو گناههایت را باآن آدم مرده خاك کرده‌ای ؟

گوتز آره .

هاینریش صحیح . فقط یك‌چیزهست : آن‌گوتز مرده ورفته نیست که دارد این زن بیچاره را می‌کشد ، بلکه همین گوتز زنده وزیبا وپاکی است که خودش را وقف عشق ومحبت کرده است .

گوتز دروغ می‌گوئی ! همان گوتز بد کاره است که مرتکب این جنایت شده است .

هاینریش جنایتی درکار نیست . وقتی دامن او را آلوده می‌کردی خیلی بیشتر ازآنچه خودت داشتی به او می‌دادی، یعنی عشق ومحبترا . حقیقت اینست که این‌زن تورا دوست می‌داشت، نمی‌دانم چرا . وبعد، روزی ازروزها، ناگهان لطف حق شامل حال تو شد . آنوقت یك‌کیسه پول کف دست کاترین گذاشتی و اورا بامان خدا سپردی . علت مرگش همین است .

گوتز مگرمی‌توانستم بایك زن هرجائی زندگی کنم ؟

هاینریش آره ، چون تو اورا هرجائی کرده بودی

گوتز می‌بایست یا ازخوبی دست بکشم یا از کاترین .

هاینریش اگر او را پیش خودت نگه داشته بودی ، شاید نجاتش می‌دادی وخودت هم با او نجات پیدا می‌کردی . اما چی بود ؟ نجات یك روح ، فقط یکی . مگر ممکن است که کسی مثل گوتز شأن خودش را تا این درجه پائین بیاورد؟ ایشان نقشه‌های بزرگ‌تری به سرداشتند !

گوتز (بی‌مقدمه.) حالا کجاست ؟

هاینریش توی املاك توست .

گوتز پس می‌خواست دوباره مرا ببیند ؟

هاینریش آره . وبعد در راه بیمار شد و ازپا افتاد .

گوتز کجاست ؟

هاینریش من به‌تو نمی‌گویم : دیگر هرچه به‌سرش آورده‌ای بس است .

گوتز (مشتش را بلند می‌کند و با لحنی خشمگین.) من... (خود را آرام می‌کند.) بسیار خوب ، باشد ، خودم پیدایش می‌کنم . خداحافظ ، هاینریش . (بطرف شیطان کرنش می‌کند.) باتقدیم احترامات . (بطرف ناستی برمی‌گردد.) بیا برویم ، ناستی .

گوتز می‌رود .

هاینریش (یکه می‌خورد.) ناستی !

ناستی می‌خواهد به دنبال گوتز برود. هاینریش راه بر او می‌بندد .

صحنهٔ چهارم

هاینریش ، ناستی

هاینریش (محجوبانه .) ناستی ! (با صدای محکم‌تر .) ناستی ، دنبال تو می‌گشتم . بایست ! باتو حرف دارم . هرچقدر که دلت‌می‌خواهد مرا تحقیرکن به‌شرطی‌که به‌حرف‌هایم گوش کنی . من از املاك « شولها یم » رد می‌شدم : بلوا نزدیك است .

ناستی بگذار بروم . خودم می‌دانم .

هاینریش این بلوا را تو می‌خواهی ؟ می‌پرسم تو می‌خواهی ؟

ناستی به‌تو مربوط نیست . بگذار بروم .

هاینریش (دو دستش‌را دراز می‌کند.) تاجواب مرا ندهی نمی‌توانی بروی .

ناستی خاموش به‌او می‌نگرد . سپس تصمیم می‌گیرد.

ناستی چه بخواهم چه نخواهم ، دیگرکسی‌نمی‌تواند جلوآنرا بگیرد .

هاینریش من می‌توانم . من می‌توانم دو روزه سدی درمقابل موج دریا بکشم . درعوض این‌کار، ناستی، فقط یك خواهش از تو دارم : اینکه مرا ببخشی .

ناستی باز هم بازی عفو و بخشش ؟ (مکث.) از این بازی خسته شده‌ام : من این کاره نیستم . من نه صلاحیت محکوم کردن دارم و نه صلاحیت تبرئه کردن : این کار با خداست .

هاینریش اگرخدا مرا مخیر می‌کرد که ازبخشش او یا بخشش تو یکی را انتخاب‌کنم ، من‌بخشش تورا انتخاب می‌کردم .

ناستی بد انتخابی می‌کردی ؛ تو بهشت را به امید باد نفسی از دست می‌دادی .

هاینریش نه ، ناستی ، من بخشش آسمان را به‌امید بخشش زمین از دست می‌دادم .

ناستی زمین هرگز نمی‌بخشد .

هاینریش حوصله‌ام را سر بردی .

ناستی چی ؟

هاینریش باتو نیستم . (خطاب‌به‌ناستی.) توتلاش‌مرا آسان نمی‌کنی. مرا وادار به نفرت می‌کنند ، ناستی ؛ مرا به راه کینه می‌کشانند وتو حاضرنیستی به‌من کمك‌کنی. (سه‌بارپیاپی به‌خود صلیب می‌کشد .) خوب ، چند لحظه‌ای خیالم راحت شد . حالا گوش کن . زود باش . دهقان‌ها دارند صف‌بندی می‌کنند . می‌خواهند با خان‌ها وارد مذاکره بشوند . بنابراین تاچند روز دیگر فرصت داریم .

ناستی با این چند روزه چه کار می‌کنی ؟

هاینریش (به کلیسا اشاره می‌کند.) تو اینها را تماشا کردی ؛ این

احمق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد بدهند. در این دهات بیشتر از همهٔ آلمان دین و ایمان هست.

ناستی با تردید سر تکان می‌دهد.

ناستی کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست: البته مردم دوستشان دارند، اما اگر شورش را منع بکنند مشت به سندان کوبیده‌اند.

هاینریش پشتگرمی من به‌موعظهٔ آنها نیست، به‌سکوت آنهاست. تصورش را بکن: یك روز صبح که دهقان‌ها بیدار می‌شوند می‌بینند درکلیسا باز است و کلیسا خالی است: پرنده از قفس پریده است. توی محراب کسی نیست، پشت محجر کسی نیست، توی شبستان کسی نیست، توی خانهٔ کشیش کسی نیست ...

ناستی آیا این کار شدنی است؟

هاینریش همه چیز آماده است. آیا آدم اینجا داری؟

ناستی چند تائی.

هاینریش بگو راه بیفتند و به‌همه‌جا سر بکشند و بلندتر از دیگران فریاد بزنند و به خصوص کفر بگویند. باید رسوائی و هراس بپا کنند. بعد، درشهر «ریگی»، روز یکشنبهٔ آینده، در وسط نماز جماعت پیشنماز را دستگیر بکنند و به جنگل ببرند و بعد باشمشیر آغشته به‌خون برگردند. شب بعد، همهٔ کشیش‌های این منطقه مخفیانه از دهات

بیرون می‌روند ودرقصر «مارکشتاین» که آمادهٔ پذیرائی آنهاست مخفی می‌شوند. از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترك می‌کند و به‌آسمان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل تعمید نمی‌بینند، گناهها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و اقرارنکردن بوحشت می‌افتند. ترس، شورش را خفه می‌کند.

ناستی (بفکر فرو می‌رود.) این‌کار ممکن است که ...

در کلیسا باز می‌شود. صدای ارگ بیرون می‌زند. دهقانان که مجسمهٔ گچی مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند خارج می‌شوند.

ناستی (درحالی که آنهارا تماشا می‌کند.) اگر این کار ممکن است بکن.

هاینریش ناستی، تمنا می‌کنم، اگر این کار گرفت، بمن بگو که مرا می‌بخشی.

ناستی دلم می‌خواهد بگویم، اما عیبش اینست که می‌دانم تو کیستی.

مجلس ششم

اندرون کلیسا ، پانزده روز بعد .
همهٔ روستائیان به این مکان پناه آورده و بست نشسته‌اند واز آنجا بیرون نمی‌روند. همانجا می‌خورند وهمانجا می‌خوابند. دراین لحظه بدعا ونیاز مشغولند. ناستی و هاینریش آنهارا تماشا می‌کنند . عده‌ای زن و مرد روی زمین خوابیده‌اند . بیماران وعاجزان را هم به کلیسا آورده‌اند . برخی ازآنها درپای منبر می‌نالند و بخود می‌پیچند .

صحنهٔ اول

دهقانان (مشغول دعا) . ناستی و هاینریش

ناستی (باخود.) دیگر تحمل شنیدن صدای آنها را ندارم ! افسوس ! تنها دارائی شما همان خشمتان بود که من بر آن دمیدم وخاموشش کردم .

هاینریش چه می‌گوئی ؟

ناستی هیچ .

هاینریش مگر راضی نیستی ؟

ناستی نه .

هاینریش به‌هر طرف نگاه کنی مردم را می‌بینی که به کلیساها هجوم آورده‌اند ودرچنگال ترس اسیر افتاده‌اند : شورش در نطفه خفه‌شده‌است. بیشتراز این چه می‌خواهی؟ (ناستی جواب نمی‌دهد.) پس من به‌جای تو و به اندازهٔ دو نفر شادی می‌کنم . (ناستی اورا می‌زند.) چه مرگت است ؟

ناستی اگرشادی بکنی دك و دندمات را خرد می‌کنم .

هاینریش نمی‌خواهی که من برای پیروزی‌مان شادی کنم ؟

ناستی نمی‌خواهم که تو از اینکه مردم را به زانو درآورده‌ای شادی کنی .

هاینریش آنچه من کردم برای خاطر تو وبا موافقت تو بود. مگر از خودت و از رسالتت شك داری ، پیغمبر ؟ (ناستی بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد .) بار اول نیست‌که تو به‌آنها دروغ می‌گوئی .

ناستی بار اول است که آنهارا به‌زانو درمی‌آورم تا نتوانند از خود دفاع کنند . بار اول است که من با خرافه پیمان می‌بندم وبا شیطان اتحاد می‌کنم .

هاینریش می‌ترسی ؟

ناستی شیطان مخلوق خداست ؛ اگر خدا اراده کند شیطان به

اطاعت من درمی‌آید . (بی‌مقدمه.) من در این کلیسا خفه می‌شوم ، برویم بیرون .

صحنهٔ دوم

هاینریش و فاستی (می‌خواهند خارج شوند.)

گوتز (ناگهان بدرون می‌آید و چون چشمش بهاینریش می‌افتد به‌او حمله‌ور می‌شود.)

گوتز سگ توله ! تو بعهر وسیله دست می‌زنی که شرطت را ببری . پانزده روز وقت مرا تلف کردی . ده‌بار سرتاسر املاکم را گشتم تا اورا پیداکنم وحالا خبردار شده‌ام که اینجاست و من بیهوده در آن سردنیا پرسه می‌زده‌ام . اینجاست ، بیمار است . روی سنگ خوابیده است . همهٔ تقصیرها به گردن من است . (هاینریش خودرا آزاد می‌کند و با فاستی بیرون می‌رود . گوتز برای خود تکرار می‌کند.) به‌گردن من است... چاره‌ای نیست، من وجود عاطل وباطلی هستم . تو ازمن شرمساری می‌خواهی، که من ندارم . ازمسامات بدن من غرور می‌تراود : سی‌وپنج سال است که من مست بادهٔ غرورم ، شیوهٔ شرمساری من همین است . باید این وضع را عوض کرد . (بی‌مقدمه.) تفکر را ازمن‌بگیر ! عقل را ازمن سلب کن ! مرحمتی کن که من خودم را فراموش کنم ! مرا مبدل به حشره

کن ! آمین ! (زمزمهٔ دهقانان که مناجات می‌کنند اوج می‌گیرد وسپس کاهش می‌یابد.) کاترین! (ازلابلای جمعیت پیش می‌رود، به‌چهرهٔ هرکس نگاهی می‌کند وصدا می‌زند.) کاترین ! کاترین ! (به‌جسم سیاه‌پوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می‌شود . رو اندازش را پس می‌زند و چون اطمینان می‌یابد که‌کاترین نیست رها می‌کند . دوباره به‌راه می‌افتد وپشت ستونی ناپدید می‌شود. باتهم صدای او به‌گوش می‌رسد .) کاترین ! کاترین !

صحنهٔ سوم

دهقانان (تنها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ می‌زند .

یک‌دهقان‌خفته(که روی زمین دراز کشیده سراسیمه از خواب می‌پرد .)

چه ساعتی است ؟ چه روزی است .

مرد — صبح یکشنبه است وساعت هفت است .

نه،یکشنبه نیست .

ــ یکشنبه‌ها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه‌ای نیست .

پیشنماز ما یکشنبه‌ها را باخودش برده است .

ــ فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای لعنتی کار وگرسنگی را .

دهقان بس به‌جهنم ! من دوباره می‌خوابم. مرا برای روزقیامت بیدار کنید .

یك زن دعا کنیم .

«هیلدا» که پشته‌ای کاه بدوش دارد وارد می‌شود. به دنبال‌او دوزن‌روستائی‌هستند که‌آنها هم‌کاه می‌آورند.

صحنهٔ چهارم

همان اشخاص به اضافهٔ **هیلدا** ، سپس **گوتز**

زن اول هیلدا ، هیلداست !

زن دوم هیلدا ، کجا بودی؟ بیرون چه‌خبر است؟ برای ما بگو.

هیلدا هیچ خبری نیست. همه‌جا خاموشی است، غیرازحیوانها که ترسیده‌اند و سروصدا می‌کنند .

یك صدا آفتاب است ؟

هیلدا نمی‌دانم .

صدا به‌آسمان نگاه نکردی ؟

هیلدا نه . (مکث.) من کاه آورده‌ام تا برای بیمارها زیرانداز درست‌کنیم . (خطاب به‌آن دوزن روستائی.) کمك کنید . (یك بیمار را بلند می‌کنند و روی کاه می‌خوابانند .) خوب، حالا بیائید سراین یکی . (همان کار را می‌کنند.) حالا نوبت این زن است.(پیرزنی را بلند می‌کنند. پیرزن

به آه و ناله می‌افتد.) گریه نکن، خواهش می‌کنم؛ دلشان را نشکن. مادر جان، اگر تو گریه بکنی همهٔ اینها به گریه می‌افتند.

پیرزن (باگریه.) تسبیحم را... (به زمینی که روی آن خوابیده بود اشاره می‌کند.)

هیلدا (بیحوصله، تسبیحش‌را برمی‌دارد وتوی دامنش پرت‌می‌کند.) بگیر! (به‌خود می‌آید وبالحن ملایم‌تر.) دعاکن، نترس، دعاکن! بهرحال دعا بهتر ازگریه است، کمتر سروصدا راه می‌افتد. چی! نفهمیدم، حالا گریه و دعا را با هم می‌کنی. (بادستمال‌خود چشم‌های اورا پاك می‌کند.) خوب! خوب! فین‌کن! خوب‌شد! می‌گویم دیگرگریه نکن: ما مقصر نیستیم وخدا حق‌ندارد مارا مجازات کند.

پیرزن (باگریه.) هیهات! دخترم! خودت می‌دانی‌که خدا حق دارد هرکاری بکند.

هیلدا (باخشونت.) اگر حق داشت که بیگناه‌ها را مجازات بکند، من بی‌درنگ خودم را تسلیم شیطان می‌کردم. (اطرافیان یکه می‌خورند و به‌او می‌نگرند. هیلدا بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد، می‌رود وبه ستون تکیه‌می‌دهد. لحظه‌ای با نگاه خیره، چنانکه گوئی یادی بردلش می‌گذرد، برجا می‌ماند. بعد ناگهان با لحنی منزجر.) اح، پف!

زن اول هیلدا! چطور شدی؟

هیلدا هیچ.

زن تو که اینقدر خوب می‌توانستی مارا دلگرم بکنی...

هیلدا	دلگرمی به‌کی ؟ به چی ؟
زن	هیلدا ، اگر تو نومید بشوی، ماهمه باتو نومید می‌شویم .
هیلدا	راست است . به حرف‌های من اعتنا نکنید . (می‌لرزد.) هوا سرد است. تنها گرمی دنیا شمائید. باید به‌همدیگر بچسبید ومنتظر بمانید .
یك صدا	منتظر چی بمانیم ؟
هیلدا	که گرم بشوید . ما گرسنه‌ایم وتشنه‌ایم ، ما می‌ترسیم ، ما درد می‌کشیم ، اما مهم فقط اینست که گرم بشویم .
زن	بسیارخوب، پس بیا پیش‌من، بیا ! (هیلدا تکان‌نمی‌خورد. زن بلند می‌شود وبسوی او می‌رود.) آن زن‌مرد ؟
هیلدا	آره .
زن	خدا بیامرزدش .
هیلدا	خدا ؟ (بالخندهٔ خشك.) خدا ازاین کارها نمی‌کند .
زن	هیلدا ! چطور جرئت می‌کنی این حرف را بزنی ؟

نجوای جمعیت

هیلدا	آن زن پیش از مردن جهنم را دید . یکباره از جایش بلند شد وگفت که‌دارد جهنم‌را بچشم می‌بیند وبعد افتاد و مرد .
زن	حالا هیچکس بالای سرش نیست ؟
هیلدا	نه . تو می‌خواهی بروی بالای سرش ؟
زن	همهٔ دنیارا هم بمن بدهند حاضر نیستم .

هیلدا	بسیار خوب. من دوباره پیش او برمی‌گردم . فقط فرصتم بدهید که کمی گرم شوم .

زن	(به‌جمعیت رو می‌کند.) برادران، دعا کنیم . برای‌این‌مردهٔ بدبخت که جهنم را دید وشاید تا ابد محکوم به عذاب باشد طلب آمرزش کنیم .

زن دور می‌شود و زانو می‌زند . زمزمهٔ یکنواخت مناجات بلند می‌شود. گوتزبیدبیدارمی‌شود وبه‌هیلدا ، که همچنان پشت بستون ایستاده است ، می‌نگرد .

هیلدا	(باصدای نیم بلند.) ازتو طلب‌آمرزش کنیم ! تورا چه به آمرزیدن ما ؟ توئی که باید ازما آمرزش بطلبی! نمی‌دانم که برای من چه مقدر کرده‌ای ، این زن را هم درست نمی‌شناختم ، اما اگر تو او را محکوم بکنی من بهشت تورا نمی‌خواهم . گمان می‌کنی که اگرهزارسال دربهشت بمانم هرگز وحشت چشم‌های اوفراموشم بشود ؟ تازمانی که درجهنم تو دوزخیان هستند و در زمین تو فقرا ، من برگزیدگان ابله تو را که می‌توانند شاد باشند تحقیر می‌کنم : من طرفدار انسان‌ها هستم و دست از این طرفداری برنمی‌دارم . تو می‌توانی مرا بی‌کشیش و بی‌اقرار بمیرانی و بی‌خبر بدیوان عدلت احضارکنی : آنوقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه می‌کنی یامن تو را . (مکث.) این زن بدبخت او را دوست می‌داشت ؛

تمام شب به یاد او و به انتظار او فریاد کشید. مگر آن حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرده بود؟ (ناگهان به جمعیت رومی کند.) اگر می‌خواهید دعا بکنید، از خدا بخواهید تا خون پیشنمازی که در شهر «ریگی» کشته شد به‌گردن گوتز بیفتد!

یك صدا به گردن گوتز!

هیلدا مقصر اوست!

صدای جمعیت خداوندا، گوتز حرامزاده را به سزایش برسان!

دوطی این گفتگوها، **گوتز** تدریجاً نزدیك‌تر می‌آید.

گوتز (باخندهٔ خشك.) بفرمائید! چه بدی بکنم و چه خوبی بکنم، همیشه مردم از من نفرت دارند. (خطاب به‌یك دهقان.) این زن که حرف می‌زند کیست؟

دهقان نمی‌شناسیش؟ هیلداست.

گوتز کدام هیلدا؟

دهقان «هیلدا لم». پدرش پولدارترین آسیابان این آبادی است.

گوتز (بالحن تلخ.) وشما چنان به‌حرفهایش گوش می‌کنید که انگار هاتف غیبی است. به شما می‌گوید که به گوتز نفرین کنید وشما فوراً زانو می‌زنید.

دهقان خوب، معلوم است، ما خیلی دوستش داریم.

گوتز دوستش دارید؟ پولدار است و باز هم شما دوستش دارید؟

دهقان دیگر پولدار نیست. پارسال قرار بود که برود تارك دنیا بشود وبعد، همینکه قحطی شد، تفنر و نیازش را ول کرد و آمد پیش ما .

گوتز چه کار می‌کند که مردم دوستش دارند ؟

دهقان مثل خواهرهای روحانی زندگی می‌کند ، همه چیز را به‌خودش حرام کرده است ، به‌همه کمك می‌کند...

گوتز بله، بله ، من‌هم این‌کارها را بلدم بکنم . اما حتماً یك چیز دیگرهم هست ، چیست ؟

دهقان هیچ چیز دیگر نیست .

گوتز هیچ چیز نیست ؟ هوم !

دهقان آخر... اصلاً دوست داشتنی است !

گوتز (خنده سرمی‌دهد.) دوست داشتنی ؟ متشکرم ، عمو ، روشنم کردی . (دورمی‌شود.) اگر راست باشد که این‌زن خوبی می‌کند، من شاد خواهم شد ؛ خداوندا ، تابتوانم، شاد خواهم شد : اگر سلطنت تو بر ما ارزانی شود چه اهمیت دارد که با دست او باشد یا بادست من . (خصمانه به او می‌نگرد.) مثل خواهرهای روحانی ! و من ؟ مگر من مثل برادرهای روحانی زندگی نمی‌کنم ؟ چه کرده است که من‌نکرده باشم ؟ (نزدیك او می‌رود .) سلام ! تو کاترین را می‌شناسی ؟

هیلدا (یکه می‌خورد.) برای چی این را می‌پرسی ؟ تو کیستی ؟

گوتز جواب مرا بده . می‌شناسیش ؟

هیلدا آره . آره. می‌شناسمش . (ناگهان شنلرا ازروی سر گوتز فرو می‌کشد و چهرهٔ او را هویدا می‌کند .) وتو ، تورا هم می‌شناسم ، با اینکه هیچوقت ندیده‌ام . تو گوتز هستی .

گوتز آره ، من همانم .

هیلدا آخر پیدایت شد !

گوتز کاترین کجاست ؟

هیلدا بی‌آنکه جواب بدهد با لبخندی خشم‌آلود به او می‌نگرد .

هیلدا می‌بینیش ، عجله‌ای نیست .

گوتز خیال می‌کنی خوش دارد که پنج دقیقه بیشتر زجر بکشد ؟

هیلدا و خیال می‌کنی که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد کشید ؟ (اورا تماشا می‌کند. لحظه‌ای بسکوت می‌گذرد.) هردو باید منتظر بمانید .

گوتز منتظر چی بمانیم ؟

هیلدا منتظر اینکه من تو را خوب خوب تماشا کنم .

گوتز دیوانه ! من نه تورا می‌شناسم و نه می‌خواهم بشناسم .

هیلدا ولی من تورا می‌شناسم .

گوتز نه ، نمی‌شناسی .

هیلدا نمی‌شناسم ؟ تو روی سینه‌ات یك دسته موی مجعد داری

که انگار مخمل سیاه است ؛ طرف چپ کشالهٔ رانت یك رگ کبود هست که وقتی مشغول عشقبازی می‌شوی آماس می‌کند ؛ بالای کمرت یك خال درشت داری مثل توت فرنگی .

گوتز تو اینها را ازکجا می‌دانی ؟

هیلدا پنج روز و پنج شب است که من بالای سر کاترین نشسته‌ام . توی اطاق ما ، سه نفر بودند : کاترین ومن و تو . وما یك عائلهٔ سه‌نفری درست کرده بودیم . کاترین همه‌جا تورا می‌دید و من‌هم عاقبت ، تورا دیدم . هرشب بیست بار در اطاق باز می‌شد وتو وارد می‌شدی . باقیافهٔ بیحال وازخود راضی اورا نگاه می‌کردی وپشت گردنش را با دو انگشت نوازش می‌دادی . اینطور . (وحشیانه دست گوتز را می‌گیرد) ببینم ، مگر این انگشت‌ها چی دارند؟ چی دارند؟گوشت است ورویش مو . (گوتزرا با خشونت پس می‌راند .)

گوتز چی می‌گفت ؟

هیلدا تمام آن چیزهائی که کافی است تا مرا ازتو متنفرکند.

گوتز که من وحشی و بی‌ادب و زننده‌ام ؟

هیلدا که تو زیبا و با هوش و شجاعی ، که تو گستاخ و بی رحمی ، که هیچ زنی نمی‌تواند تو را ببیند و عاشقت نشود .

گوتز شاید یك گوتز دیگر را می‌گفت ؟

هیلدا گوتز فقط یکی است.

گوتز پس حالا با چشم های **خودت** به من نگاه کن، کو آن بی‌رحمی؟ کو آن گستاخی؟ دریغ، کو آن هوش و ذکاوت؟ پیشتر، من روشن‌بین ودوراندیش بودم، چون بدی کردن آسان است، اما چشم های من تار شد ودنیا ازچیزهائی که من‌سردرنمی‌آوردم پرشد. هیلدا! خواهش می‌کنم، با من دشمنی نکن.

هیلدا دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت، چون من وسیلهٔ آزار تورا ندارم.

گوتز (بدهقانان اشاره می‌کند.) تو پیش اینها مرا آزار کردی.

هیلدا آنها مال منند ومن مال آنها، کاری به‌کار آنها نداشته باش.

گوتز راست است که آنها دوستت می‌دارند؟

هیلدا بله، راست است.

گوتز چرا؟

هیلدا هیچوقت این سؤال را از خودم نکرده‌ام.

گوتز جوابش معلوم است: چون تو خوشگلی!

هیلدا نه، سردار، اینطورنیست. شما نظامی‌ها زنهای‌خوشگل را دوست دارید چون بیکارید و چون غذاهای چرب و شیرین می‌خورید. اما این برادرهای من تمام روز را کار می‌کنند وگرسنه‌اند: چشمشان زیبائی زنهارا نمی‌بیند.

گوتز — پس علت چیست؟ شاید برای اینکه به‌تو محتاجند؟

هیلدا — برعکس، برای اینکه من به‌آنها محتاجم.

گوتز — چرا؟

هیلدا — تو نمی‌توانی بفهمی.

گوتز — (نزدیک او می‌رود.) آیا از همان برخورد اول تو را دوست داشتند؟

هیلدا — آره، ازهمان برخورد اول.

گوتز — (باخود،) من هم همین را فکر می‌کردم: یا از همان برخورد اول و یا دیگر هیچوقت. از پیش برنده‌ای یا بازنده؛ از صرف وقت و کوشش به جائی نمی‌رسی. (ناگهان بی‌مقدمه) ممکن نیست خدا راضی به این امر باشد، این بیداد است. گوئی مردمی هستند که از روز تولد محکوم به عذاب الیم‌اند.

هیلدا — بله، هستند: کاترین یکی ازآنهاست.

گوتز — (حرف اورا نمی‌شنود.) جادوگر، با آنها چه کرده‌ای؟ حتماً کاری کرده‌ای، والا چرا باید هرجاکه من‌شکست می‌خورم تو موفق بشوی؟

هیلدا — وخودت چه کردی تا توانستی کاترین را سحربکنی؟

هر دو چنانچه گوئی افسون شده‌اند به‌یکدیگر خیره می‌شوند.

گوتز — (همچنانکه خیره به او می‌نگرد.) تو عشق آنها را از

من دلدیده‌ای ، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را می‌بینم .

هیلدا من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و وحشت می‌کنم .

گوتز مرا به چه متهم می‌کنی ؟

هیلدا من به‌نام کاترین تورا متهم می‌کنم که دل او را شکستی و به‌خاك سیاهش نشاندی .

گوتز این به‌تو مربوط نیست .

هیلدا من به‌نام این‌زنها ومردها تورامتهم می‌کنم‌که زمین‌هایت را مثل خاکروبه روی سر ما ریختی و ما را زیر آن مدفون کردی .

گوتز بروگورتترا گم کن !... من لازم نمی‌بینم که پیش یك زن ازعمل خودم دفاع کنم .

هیلدا من به‌نام خودم تو را متهم می‌کنم که به عنف با من زنا کرده‌ای .

گوتز (بهت‌زده .) با تو ؟

هیلدا پنج شب متوالی ، مرا به حیله و عنف مجبور به تسلیم کردی .

گوتز (می‌خندد .) حتماً در رؤیا بوده است !

هیلدا در رؤیا ، بله . در رؤیا بوده است . ولی در رؤیای آن زن که مرا هم به رؤیای خودش کشاند . من خواستم از زجر او زجر بکشم ، هماطور که از زجر اینها می‌کشم ،

ولی به دام افتادم ، زیرا نتیجه آن شد که من تو را با عشق اودوست داشتم . خدا را شکر که چشمم به‌تو افتاد. حالا تو را در روشنی روز می‌بینم و از آن عشق آزاد می‌شوم ! تو در روشنی روز فقط می‌توانی خودت باشی، خود واقعی‌ات .

گوتز خوب ، بله ، همینطور است . پس حالا بیدار شو . همهٔ اینها درخیال تو گذشته است . دست من به‌تن تو نخورده است ، تا امروز صبح من هرگز تو را ندیده بودم ، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است .

هیلدا هیچ . ابدا . جز اینکه‌آن زن دربغل‌من فریاد می‌کشید. ولی‌چه‌اهمیت‌دارد: هیچ اتفاقی برای‌من نیفتاده‌است چون دست تو به پستان من و دهان تو به لبان من نرسیده است. البته. ولی‌تو، ای‌سردار زیبا ، مثل‌همهٔ ثروتمندان تنهائی ؛ توهیچوقت رنج نبرده‌ای مگر از زخمهائی که برتن خودت خورده است ، و بدبختی تو همین جاست . اما من تنم را حس نمی‌کنم ، من‌نمی‌دانم زندگیم ازکجا شروع می‌شود و به‌کجا ختم می‌شود ، بسیار اتفاق افتاده است که مرا صدا کرده‌اند ومن جواب نداده‌ام ، پس که تعجب کرده‌ام که من‌هم اسمی دارم . ولی‌من درتن همهٔ مردم رنج می‌کشم ، من‌روی همهٔ گونه‌ها سیلی‌می‌خورم ، من با مرگ همه می‌میرم ؛ همهٔ زنانی را که تو تصرف کرده‌ای در تن من تصرف کرده‌ای .

گوتز (فاتحانه.) حالا شد ! (هیلدا باحیرت به‌او نگاه می‌کند.)
تو اولین زن خواهی بود.

هیلدا اولین زن ؟

گوتز اولین زنی که مرا دوست بدارد.

هیلدا من ؟ (می‌خندد.)

گوتز تو مدتهاست که مرا دوست داری. من پنج شب تورا در آغوش‌کشیده‌ام وداغ تنم را روی تنت گذاشته‌ام. تو در من عشقی را که کاترین به من داشت دوست می‌داری و من درتو عشق این‌مردم را دوست می‌دارم. تومرادوست خواهی داشت. و اگر آنطور که ادعا می‌کنی اینها مال تو باشند ازخلال وجود تو مرا هم باید دوست بدارند.

هیلدا اگر چشم‌های من روزی تو را با محبت نگاه کنند من بی‌درنگ آنهارا باناخن درمی‌آورم. (گوتز بازوی اورا می‌گیرد. هیلدا ازخنده دستمی کشد وموذیانه‌به‌اومی‌نگرد.) کاترین مرده است.

گوتز مرده ! (به شنیدن این خبر از پا در می‌آید.) کی ؟

هیلدا همین الآن.

گوتز آیا ... رنج هم کشید ؟

هیلدا جهنم را به چشم دید.

گوتز (لرزان.) مرده است !

هیلدا از دست در رفت، هان ؟ حالا برو پشت گردنش را ناز کن !

چندلحظه بسکوت می‌گذرد. سپس فریادی از ته کلیسا بلند می‌شود. دهقانان برمی‌خیزند و به در کلیسا رو می‌کنند. لحظه‌ای در انتظار می‌گذرد. صدای هیمه‌اوج می‌گیرد، سپس هایتریش و ناستی که کاترین را روی تخت روان حمل می‌کنند پدیدار می‌شوند.

صحنهٔ پنجم

همان اشخاص، به اضافهٔ هایتریش و ناستی و کاترین

کاترین (دیگر فریاد نمی‌کشد. روی تخت روان نیم خیز شده‌است و ناله‌کنان می‌گوید.) نه! نه! نه! نه! نه!

گوتز (بافریاد.) کاترین! (خطاب بهیلدا.) قحبهٔ کثیف دروغگو!

هیلدا من... من به‌تو دروغ نگفتم، گوتز. قلبش دیگر نمی‌زد. (روی کاترین خم می‌شود.)

هایتریش ـ ازجاده صدایش‌را شنیدیم که فریاد می‌کشید. می‌گوید که شیطان درکمین اوست. استغاثه کرد که او را به‌پای صلیب برسانیم.

جمعیت تهدیدکنان دربرابر آنها می‌ایستد.

صدای جمعیت نه ! نه ! این زن جهنمی است ! ببریدش بیرون ! بیرون! فوراً ببریدش بیرون !

گوتز آره ، سگ‌های خبیث ، حالا احسان مسیحیت را به‌شما نشان می‌دهم !

هیلدا ساکت شو ! از تو جز بدی ساخته نیست . (خطاب به دهقانان .) این میت است : روح ازجسد خارج نمی‌شود برای اینکه شیاطین دور اورا گرفته‌اند. شیطان در کمین شما هم هست . اگر شما به او رحم نکنید کیست که به شما رحم بکند ؟ اگر فقیرها همدیگر را دوست نداشته باشند کیست که آنها را دوست بدارد ؟ (جمعیت ساکت کوچه می‌دهد.) حالا که خودش می‌خواهد ، ببریدش به پای مجسمهٔ مسیح .

هاینریش و ناستی تخت روان‌را به‌پای صلیب می‌برند.

کاترین هستش ؟

هیلدا کی ؟

کاترین پیشنماز .

هیلدا هنوز نیامده است .

کاترین برو بیاورش ! زود ! من تاب می‌آورم تا بیاید !

گوتز (نزدیک می‌دود.) کاترین !

کاترین خودش است ؟

گوتز منم ، عزیز دلم .

کاترین توئی؟ وای ! من خیال می‌کردم پیشنماز است. (شروع به فریاد زدن می‌کند.) من کشیش می‌خواهم ، بروید بیاوریدش ، زود ! من نمی‌خواهم بی‌اقرار بمیرم !

گوتز کاترین ، نترس آنها به تو اذیت نمی‌کنند : تو روی زمین خیلی رنج کشیده‌ای .

کاترین به‌تو می‌گویم که دارم آنها را می‌بینم .

گوتز کجا ؟

کاترین همه‌جا . آب متبرك به‌آنها بپاشید . (باز شروع به‌فریاد زدن می‌کند.) نجاتم بده،گوتز. نجاتم‌بده . همهٔ این کارها را توکردی، من بی‌تقصیرم . اگردوستم داری‌نجاتم بده !

هیلدا اورا بغل می‌کند ومی‌کوشد که روی تخت‌روان بخواباند . کاترین فریادزنان به‌خود می‌پیچد .

گوتز (با استغاثه .) هاینریش !

هاینریش من دیگر متعلق به‌کلیسا نیستم !

گوتز او که نمی‌داند . اگر تو روی پیشانی‌اش علامت صلیب بکشی از وحشت نجاتش می‌دهی .

هاینریش چه فایده دارد ؟ چون در آنسوی مرگ باز هم وحشت منتظر اوست .

گوتز اینها توهمات است ، هاینریش !

هاینریش خیال کردی ؟ (می‌خندد .)

گوتز نامنی ، تو که ادعا می‌کنی همهٔ مردم کشیش‌اند...

ناستی شانه بالا می‌اندازد وسرخودرا به‌نشانهٔ ناتوانی و درماندگی تکان می‌دهد .

کاترین (که صدای آنها را نشنیده است .) مگر نمی‌بینید که دارم می‌میرم ؟ (هیلدا می‌خواهد او را وادار کندکه درازبکشد.) ولم کنید ! ولم کنید !

گوتز (باخود.) کاش می‌توانستم ... (ناگهان‌تصمیمش‌را می‌گیرد وبه‌جمعیت رو می‌کند.) گناه سقوط این زن به گردن من است و من باید او را نجات بدهم . همه بیرون بروید . (مردم آهسته آهسته بیرون می‌روند . ناستی هاینریش را به دنبال می‌کشد. هیلدا مردد است .) توهم برو ، هیلدا .

هیلدا نگاهی به او می‌کند و بیرون میرود .

صحنهٔ ششم

گوتز ، کاترین ، سپس جمعیت

گوتز نمی‌گذارم شانه خالی‌کنی ! هرچقدرکه درمعجزه بخیل باشی این‌بار باید برای من معجزه‌ای بکنی .

کاترین کجا می‌روند ؟ مرا تنها نگذار .

گوتز نه ، کاترین ، نه ، عزیز دلم ، من تورا نجات می‌دهم .

کاترین چطور نجاتم می‌دهی ؟ تو که کشیش نیستی .

گوتز — مسیح را راضی می‌کنم که گناههای تو را به گردن من بیندازد . می‌شنوی ؟

کاترین — آره .

گوتز — من گناههای تو را به ذمه می‌گیرم . روح تو مثل روز تولدت پاك و مطهر خواهد شد . پاك تراز آنکه کشیش برایت طلب آمرزش بکند .

کاترین — ازکجا بفهمم که خدا دعایت را مستجاب کرده است ؟

گوتز — الآن مشغول دعا می‌شوم : اگر پشت برگشتم ودیدی که صورتم پر از لکه‌های جذام یا قانقرایاست آیا باور می‌کنی ؟

کاترین — آره ، عزیزم ، باور می‌کنم .

گوتز دور می‌شود. درپای مجسمهٔ مصلوب مسیح زانو می‌زند .

گوتز — گناههای او مال من است ، خودت می‌دانی . مال مرا به من برگردان . تو حق نداری این زن را محکوم کنی، چون تنها مقصر منم . یالله ، زود باش ! این دست‌های من ، این صورت من ، این هم سینهٔ من . گونه‌های مرا بتراش . یکنار گناههای او چرك وخون بشود وازچشم و گوش من جاری بشود ، مثل تیزاب پشت مرا بسوزاند و رانها وآلت رجولیتم را بخورد وبجود . جوره ، وبا ، طاعون را به‌جان من بینداز ، اما او را نجات بده .

کاترین (باصدای ضعیف.) گوتز ! به دادم برس !

گوتز مگر صدای مرا نمی‌شنوی، خدای کر؟ تو نباید این معامله راکه من پیشنهاد می‌کنم رد بکنی ؛ زیرا عادلانه است.

کاترین گوتز ! گوتز ! گوتز !

گوتز وای ! دیگر نمی‌توانم این صدا را بشنوم. (از منبر بالا می‌رود.) مگر تو برای انسان‌ها خودت را به‌کشتن ندادی، راست است یا نه؟ پس ببین : انسان‌ها رنج می‌کشند. بازهم باید خودت را به‌کشتن بدهی. پس واگذار کن ! زخم‌هایت را واگذار کن ! جراحت پهلویت را به من بده، دوسوراخی راکه به دستهایت کردند بمن واگذار. اگرخدائی که تو باشی توانسته‌ای برای خاطر آنها رنج ببری، چرا انسانی که من باشم نتوانم ؟ آیا برمن حسد می‌بری ؟ داغ تنت را بمن بده ! بده ! (دستهایش را چلیپاوار درمقابل صورت عیسی نگه می‌دارد.) بده! بده! بده ! (واین کلمه را، چنانکه گوئی ورد می‌خواند، تکرار می‌کند.) مگر کری ؟ نمی‌شنوی چه می‌گویم ؟ (مکث.) عجب احمقی‌ام من ؛ از تو حرکت ازخدا برکت !

خنجری ازکمر بیرون می‌کشد. دست چپش را بادست راست ودست راستش را با دست چپ و سپس پهلویش را زخم می‌زند. آنگاه خنجر را به پشت محراب پرتاب می‌کند. خم می‌شود واز خون تنش روی سینهٔ عیسی می‌مالد.

کاترین (ناله‌کنان.) گوتز ! گوتز ! گوتز !

گوتز (بصدای بلند.) همه بیائید ! (جمعیت وارد می‌شود.) از تن عیسی خون می‌چکد . (همهمهٔ جمعیت . گوتز دستها را بالا می‌برد.) ببینید ، عیسی بر من نظر کرد و داغ تنش را بر تن من گذاشت . خون عیساست ، برادران ، خون عیسی از دستهای من جاریست . (از پله‌های منبر پائین می‌آید ونزدیك کاترین می‌رود.) دیگرنترس، عزیز من . من خون عیسی مسیح را بپیشانی وچشم‌ها ودهان تو می‌گذارم . (روی چهرهٔ کاترین خون می‌مالد .) هنوز آنها را می‌بینی ؟

کاترین نه .

گوتز حالا با آرامش وصفا بمیر .

کاترین خون تو ، گوتز ، خون توست . توخونت را در راه من دادی .

گوتز خون عیساست ، کاترین .

کاترین خون تو ...

کاترین می‌میرد .

گوتز همه زانو بزنید . (جمعیت زانو می‌زند.) کشیش‌های شما ازسگ پست‌ترند ولی‌شما نترسید : من درمیان شما ودر کنار شما می‌مانم . تا وقتی که خون مسیح از دستهای من جاریست ، هیچ مصیبتی به شما نخواهد رسید . به

خانه‌هایتان برگردید وشادی‌کنید. روزعید است. امروز حکومت حق برای همه شروع می‌شود. ما شهرآفتاب را می‌سازیم.

چند لحظه بسکوت می گذرد.
جمعیت بی‌آنکه دم بزند متدرجاً بیرون می‌رود. یك زن به کنار گوتز می‌آید، دست اورامی گیرد وچهره‌اش را به‌خون او آغشته می کند.
آخرین نفر هیلداست که به گوتز نزدیك می‌شود، ولی گوتز اورا نمی‌بیند.

هیلدا — اذیتشان نکنی.

گوتز جواب نمی‌دهد. هیلدا بیرون می‌رود. گوتز به‌لرزه می‌افتد و به ستونی تکیه می‌دهد.

گوتز — آخرآنها مال من شدند.

پرده می‌افتد

پردهٔ سوم

مجلس هفتم

یک میدان در دهکده «آلتوایلر»

صحنهٔ اول

دهقانان در اطراف یک زن روستائی که معلم آنهاست حلقه زده‌اند. بعد هیلدا. سپس کارل و زن جوان.

معلم (زن جوانی است باقیافهٔ آرام و مهربان. چوبی بدست دارد و باآن حروف الفباء را که روی زمین منقوش است نشان می‌دهد.)

این کدام حرف است ؟

یک دهقان این «ع» است .

معلم و این ؟

یک دهقان دیگر این «ش» است .

معلم و این ؟

یک دهقان این «ق» است .

معلم و تمام کلمه چه خوانده می‌شود ؟

یک دهقان عشق .

همهٔ دهقانان عشق ، عشق...

معلم امیدوار باشید ، برادران ! بزودی سواد پیدا می‌کنید و می‌توانید خوبی‌را ازبدی وددرست را از نادرست بشناسید. حالا ، تو که آنجا نشسته‌ای جواب بده ... طبیعت اولی ما کدام است ؟

یک‌زن دهقان (چنانکه گوئی اصول دین را ازبرمی‌خواند.) طبیعت اولی ما طبیعتی است که ما پیش ازشناختن گوتز داشتیم .

معلم آن طبیعت چگونه بود ؟

یک‌مرددهقان (بهمان ترتیب.) بد بود .

معلم چگونه باید باطبیعت اولی‌مان مبارزه کنیم ؟

یک‌مرددهقان با ایجاد یک طبیعت ثانوی .

معلم چگونه می‌توانیم یک طبیعت ثانوی درخود ایجادکنیم ؟

یک‌زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن .

معلم آیا اعمال عشق همان عشق است ؟

یک‌مرددهقان خیر ، اعمال عشق همان عشق...

هیلدا وارد می‌شود . دهقانان اورا نشان می‌دهند .

معلم چی ؟ (واپس می‌نگرد.) عجب ! هیلدا ! ... (مکث.)

خواهرم ... تو مزاحم ما هستی .

هیلدا چطور من مزاحم شما هستم ؟ من که حرف نمی‌زنم .

معلم تو حرف نمی‌زنی، اما بما نگاه می‌کنی وما می‌دانیم‌که کار ما را نمی‌پسندی .

هیلدا مگرمن حق ندارم هرطور دلم بخواهد فکر کنم ؟

معلم نه، هیلدا . اینجا همه باید بطورآشکار وبه صدای بلند فکر کنند . افکار هرکس مال همه است . آیا حاضری درجمع ما شرکت کنی ؟

هیلدا نه !

معلم مگرما را دوست نداری ؟

هیلدا چرا ، دوستتان دارم ، اما بشیوهٔ خودم .

معلم مگر ازدیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی ؟

هیلدا من ... وای ! برادرهای من ، شما خیلی رنج برده‌اید : اگر واقعاً خوشبختید من‌هم باشما خوشبختم .

کارل که نواری روی‌چشم‌هایش بسته‌است بازن‌جوانی که اورا هدایت می‌کند وارد می‌شود .

معلم کیستی ؟

زن جوان ما بدنبال شهرآفتاب می‌گردیم .

یك دهقان شهرآفتاب همین‌جاست .

زن جوان (خطاب به‌کارل .) نگفته پیداست . حیف که نمی‌توانی قیافهٔ شاد آنها را ببینی تا چشم ودلت روشن شود .

دهقانان دورآنها حلقه می‌زنند .

دهقانان بیچاره‌ها ! تشنه‌اید ؟ گرسنه‌اید ؟ بفرمائید بنشینید !

کارل (می‌نشیند.) لطف و مرحمت می‌کنید .

یك دهقان اینجا همه لطف ومرحمت می‌کنند . همه خوشبخت‌اند.

یك‌دهقان‌دیگر ولی دراین دورهٔ آشفته دیگر کسی سفر نمی‌کند و ما مجبوریم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم . برای همین است که ازآمدن تو غرق شادی شده‌ایم .

یك‌زن دهقان ما از غریب نوازی لذت می‌بریم . چی میل دارید ؟

زن جوان ما می‌خواهیم آن‌مردی راکه ازدست‌هایش خون‌می‌چکد ببینیم .

کارل راست است که معجزه می‌کند ؟

یك‌زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی‌کند .

کارل راست است که ازدست‌هایش خون می‌آید ؟

یك‌مرددهقان روزی نیست که ازدست‌هایش خون نیاید .

کارل پس چه خوب می‌شد که کمی از خون دستش را روی چشمهای خشکیدهٔ من می‌کشید تا دوباره روشن شوند .

یك‌زن دهقان بله! بله ! اصلاً کارش همین‌است. تورا شفا خواهد داد!

کارل شما چه بخت بلندی دارید‌که چنین‌مردی میان‌شماست. آیا حالا دیگر کار بد نمی‌کنید ؟

یك دهقان هیچکس شراب نمی‌خورد ، هیچکس دزدی نمی‌کند .

یك‌دهقان‌دیگر شوهرها اجازه ندارند زنهایشان را بزنند .

یك دهقان پدر ومادرها اجازه ندارند بچه‌هایشان را بزنند .

کارل (روی نیمکت می‌نشیند.) کاش همیشه همینطور باشد.

یك دهقان تا خدا بخواهد همینطور خواهد بود.

کارل هیهات! (آه می‌کشد.)

معلم چرا آه می‌کشی؟

کارل از هر جا که رد می‌شدیم این دختر می‌دید که مردها اسلحه برداشته‌اند. رعایا و خوانین می‌خواهند با هم بجنگند.

معلم در املاك هایدنشتام؟

کارل نه، ولی در املاك دور و بر شما.

معلم در اینصورت، به ما مربوط نیست. ما بد هیچکس را نمی‌خواهیم وکارما اینست که شالودهٔ محبت را بریزیم.

کارل آفرین! بگذارید همدیگر را پاره پاره کنند. کینه و قتل‌عام وخون دیگران خوراك خوشبختی شماست.

یك دهقان چه می‌گوئی؟ دیوانه شده‌ای.

کارل راستش را بخواهید، من حرفی را که همه‌جا می‌گویند تکرار می‌کنم.

معلم چه می‌گویند؟

کارل می‌گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها نتوانند بدبختی‌شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی تصمیم‌های سخت گرفته‌اند. (مکث.) ای بابا! حق با شماست که کاری به‌این‌کارها ندارید: چند قطره خون به خوشبختی شما بپاشد، خوب، چیزی نیست، این که

عزا ندارد ! خیلی گران برایتان تمام نمی‌شود !

معلم خوشبختی‌ما مقدس است. این را گوتز بنما گفته است. زیرا مافقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم ، برای خاطر همه خوشبختیم . ما به همه و در برابر همه ثابت می‌کنیم که خوشبختی ممکن است . این دهکده حرم مقدس است و همهٔ دهقان‌ها باید چشم به ما بدوزند همانطورکه هرمسیحی چشم به‌ارض میعاد دوخته است .

کارل به دهمان که برمی‌گردم این خبر خوش را به همه جا می‌رسانم. من خانواده‌هائی می‌شناسم که‌دارند ازگرسنگی می‌میرند والبته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما برای خاطر آنها خوشبخت هستید . (سکوت ناراحت دهقانان .) خوب ، آدم‌های خوب . اگر جنگ بشود چه کار می‌کنید ؟

یک زن دهقان بدرگاه خدا دعا می‌کنیم .

کارل ای داد ! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید .

معلم خاطرت آسوده باشد . ابدا .

همهٔ دهقانان ابدا ! ابدا ! ابدا !

کارل مگر جنگ اسرائی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ مقدس نیست ؟

معلم هرجنگی حرام است . ما نگهبان عشق و شهید صلحیم .

کارل اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را پشت درخانه‌هاتان می‌کشند وشما از آنها نفرت ندارید ؟

یک زن دهقان دلمان بحالشان می‌سوزد که چرا شریر شده‌اند .

همهٔ دهقانان دلمان بحالشان می‌سوزد .

کارل حالاکه آنها شریرشده‌اند آیا روا نیست که مظلوم‌ها قیام بکنند ؟

معلم خشونت به‌هرعلت که باشد نارواست .

کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می‌دانید پس خشونت اربابها را روا می‌دانید .

معلم نه ، ابدا .

کارل غیر ازاین نیست، چون نمی‌خواهید که دست ازخشونت بردارند .

معلم ما می‌خواهیم که اربابها دست از خشونت بردارند ، ولی بمیل وارادهٔ خودشان .

کارل این اراده را کی به‌آنها می‌دهد ؟

معلم ما .

همهٔ دهقانان ما ! ما !

کارل وازحالا تاآن موقع ، دهقانها چه کار باید بکنند ؟

معلم تسلیم باشند ، منتظر بمانند ، دعا کنند .

کارل خائن‌ها ، آخرمشتتان را بازکردید : شما فقط بشخص خودتان عشق می‌ورزید . اما مواظب باشید ، اگر این جنگ دربگیرد شما باید حساب پس بدهید و موقعی که برادرهایتان کشته می‌شده‌اند کسی از شما قبول نمی‌کند که بی‌طرف بوده‌اید . اگر دهقان‌ها در جنگ

پیش ببرند، بترسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند تاسزای خیانت شما را بدهند. و اما اربابها، اگر آنها پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های اربابی در دست یك مشت رعیت زرخرید باقی بماند! جوانمردها، شمشیر بردارید و به‌جنگ بروید. حالاکه برای حفظ جان برادراتان نمی‌جنگید دست کم برای حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع کرد.

یك دهقان ما با کسی نمی‌جنگیم.

کارل پس‌آنها با شما می‌جنگند.

معلم دستی را که بما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای آنهائی‌که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم، تازنده‌ایم می‌توانیم خودمان را فدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما می‌شود وصدای ما درگوشهای شما زنگه می‌زند.

کارل آره جانم! شما درستان را خوب روان کرده‌اید! اما تقصیر ازشما نیست، جنایتکار آن پیغمبرمتقلبی است‌که این مدارای بیجا را توی کلهٔ شما کرده است.

دهقانان به‌گوتز عزیزما توهین می‌کند.

بطرف او هجوم می‌برند.

زن جوان می‌خواهید آدم کوررا بزنید، شماکه ادعا می‌کنید برای عشق ومحبت زنده‌اید؟

یك دهقان (نوار را ازروی چشمهای کارل می‌کند.) عجب کوری!

بیائید ببینید: این کارل‌است، نوکر خانه‌زاد گوتز .دلش ازکینه گندیده است . چند هفته است‌که در این‌حوالی پرسه می‌زند ومردم را به‌دشمنی وشورش تحریك می‌کند.

دهقانان به‌دارش بزنیم !

هیلدا خوب ، برده‌های بی‌آزار ، حالا هار شده‌اید ؟ کارل از سگ کمتر است، برای اینکه شما را به‌جنگ تحریك می‌کند . اما هرچه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست به‌روی‌کسی بلندکنیدکه حقیقت را می‌گوید ، هر که می‌خواهد باشد . راست می‌گوید ، برادران ، شهرآفتاب شما روی بدبختی دیگران بناشده است : برای‌اینکه خان‌ها به‌این کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان بردهٔ زرخرید آنها بشوند . برادران ، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید ، اما موقعی که ما با همدیگر بدبخت بودیم من بیشتر راضی بودم ، چون بدبختی ما بدبختی همهٔ مردم بود . دراین دنیائی که خون ازآن جاریست، شادی وخوشی وقاحت است ، وآدمهای خوشبخت تنها هستند .

یك دهقان برو ! تو فقط فقر و بدبختی را دوست داری ، اما گوتز می‌خواهد دنیا را ازنو بسازد !

هیلدا این گوتزشما شیاد است . (همهمهٔ جمعیت.) خوب ؟ چرا معطلید ونمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید ؟

گوتز وارد می‌شود .

صحنهٔ دوم

همان اشخاص بهاضافهٔ گوتز

گوتز این قیافه‌های غضب‌آلود چیست ؟

یك دهقان گوتز ، این...

گوتز حرف نزن ! من دیگر نمی‌خواهم اخم شمارا ببینم. اول لبخند بزنید، بعد اگر حرفی دارید بگوئید. یالله، لبخند بزنید !

دهقانان لبخند می‌زنند

یك دهقان (خندان .) این مرد آمده است و ما را به شورش دعوت می‌کند .

گوتز چه بهتر! اینهم آزمون خداست ازشما . باید یادبگیرید که چطور صدای کینه را بشنوید .

یك زن دهقان (خندان .) به‌تو توهین کرد، گوتز، وگفت که تو پیغمبر دروغی هستی .

گوتز کارل عزیزم ، آیا تا این حد ازمن نفرت داری .

کارل راستش ، آره ، خیلی .

گوتز پس معلوم می‌شود که من نتوانسته‌ام محبت تو را جلب بکنم : مرا ببخش . تادم دهکده برسانیدش وآنوقه به‌او بدهید وبوسهٔ صلح وصفا بدرقهٔ راهش کنید .

کارل عاقبت این کارها کشت وکشتار است ، گوتز. خون این مردم گردنت را بگیرد.

گوتز آمین.

کارل وزن جوان می‌روند.

صحنهٔ سوم

همان اشخاص ، بجز کارل و زن جوان

گوتز برای آنها دعا کنیم.

معلم یك مطلب هست که ما را آزار می‌دهد.

گوتز بگو.

معلم راجع به هیلداست. ما خیلی دوستش داریم ، اما او مزاحم ماست. با کارهای تو موافق نیست.

گوتز می‌دانم.

هیلدا حالا که من از اینجا می‌خواهم بروم ، دیگر موافقت و مخالفت من چه فرقی برای شما دارد ؟

گوتز (یکه می‌خورد.) می‌خواهی بروی ؟

هیلدا همین الآن.

گوتز چرا ؟

هیلدا برای اینکه اینها خوشبختاند.

گوتز	خوب ، باشند ؟

هیلدا	برای مردم خوشبخت ، من فایده‌ای ندارم .

گوتز	آنها دوستت دارند .

هیلدا	درست است ، درست است . اما فراموش می‌کنند .

گوتز	بازهم به‌تو احتیاج دارند .

هیلدا	خیال کرده‌ای ؟ (به‌دهقانان رو می‌کند.) آیا هنوز نسبت بمن احتیاجی حس‌می‌کنید؟ (سکوت ناراحت دهقانان.) دیدی ؟ حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان می‌خورم ؟ خداحافظ .

گوتز	(خطاب به‌دهقانان.) می‌گذارید برود و یك کلمه نمی‌گوئید ؟ نمك نشناس‌ها ، وقت بدبختی ، کی بود که شما را از نومیدی نجات داد ؟ بمان ، هیلدا ، من به‌نام آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم . و اما شما ، به شما امرمی‌کنم که عشق ومحبتتان را نثار او کنید .

هیلدا	(باخشونتی ناگهانی .) همه را برای‌خودت نگه‌دار : تو ثروت مرا دزدیدی ، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که باپول خودم به من صدقه بدهی .

معلم	بمان ، هیلدا ، حالا که گوتز می‌خواهد ، بمان . ما از او اطاعت می‌کنیم ، برایت قسم می‌خورم ، و همانطور که «مرد خدا» دستورمی‌دهد تورا دوست خواهیم داشت.

هیلدا	هیس ! هیس ! شما از روی خواهش طبیعی دلتان مرا

دوست داشتید : حالا دیگر گذشت ، حرفش را نزنید .
مرا فراموش کنید، مرا زود فراموش کنید : هرچه زودتر بهتر .

گوتز (خطاب به دهقانان.) ما را تنها بگذارید .

دهقانان بیرون می‌روند .

صحنهٔ چهارم

گوتز ، هیلدا

گوتز کجا می‌خواهی بروی ؟

هیلدا هرجا که پیش آید . فقر همه‌جا هست .

گوتز همه‌اش فقر ! همه‌اش بدبختی ! مگر چیز دیگری در این دنیا نیست ؟

هیلدا برای من نه . زندگی من همین است .

گوتز مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد ؟ مگر نمی‌شود از خوشبختی آنها شاد شد ؟

هیلدا (با تشدد.) من نمی‌توانم ! بنازم به این خوشبختی ! آنها مثل گوسفند بع بع می‌کنند . (با نومیدی.) ای گوتز ، از وقتی که تو با ما زندگی می‌کنی ، من دشمن روح خودم شده‌ام . وقتی روحم حرف می‌زند من از آنچه می‌گوید شرم می‌کنم . من می‌دانم که آنها دیگر گرسنه

نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند : اگر واقعاً این خوشبختی گوسفندوار رامی‌خواهند، من‌هم بایدبخواهم. ولی‌نمی‌توانم ، نمی‌توانم بخواهم . حتماً من عفریته‌ای شده‌ام وخودم نمی‌دانم : از وقتی که کمتر زجرمی‌کشند من کمتر دوستشان دارم . با اینحال ، من از رنج نفرت دارم . (مکث.) آیا من موجود شریری هستم ؟

گوتز تو ؟ نه . تو حسودی .

هیلدا حسود . آره . از حسادت دارم دق می‌کنم . (مکث.) می‌بینی، دیگر وقت‌آنست که من ازاینجا بروم : تومرا فاسد کردی . تو هرجا بروی و دست به هرکاری بزنی ، بدی را در دل مردم زنده می‌کنی . خداحافظ .

گوتز خداحافظ . (هیلدا نمی‌رود .) خوب ؟ چرا معطلی ؟ (هیلدا راه می‌افتد که برود.) هیلدا ، خواهش می‌کنم ، مرا ترك نکن . (هیلدا می‌خندد.) چی شد ؟

هیلدا (بدون موذیگری) تو ، تو که همه‌چیز را از من گرفته‌ای حالا ازمن خواهش می‌کنی که تو را ترك نکنم ؟

گوتز هرچه اینها بیشتردوستم می‌دارندمن بیشتراحساس‌تنهائی می‌کنم . من پشت وپناه آنها هستم و خودم پشت وپناهی ندارم . من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم . چرا ، یك آسمان دارم . آنست ، نگاهش کن که چه دورست . من می‌خواستم ستون بشوم وسقف آسمان را بدوش بگیرم . ارواح بابات ! آسمان یك حفره است .

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرارگرفته است (مکث.) من این مردم را چندان دوست ندارم: کار از همین‌جا خراب است. من حرکات عشق را انجام دادم، ولی خود عشق به من رونکرد: باید قبول کنم که من استعداد این‌کار را ندارم. چرا به من نگاه می‌کنی؟

هیلدا تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی، پس ثروت مرا برای هیچ وپوچ ازدستم درآوردی؟

گوتز آره! من نمی‌بایست عشق آنها را از تو بدزدم، عشق تو را می‌بایست دزدیده باشم. من می‌بایست آنها را با دل تو دوست بدارم. آره، من حتی به حسادت تو حسد می‌برم! تو اینجائی، آنها را نگاه می‌کنی، آنها را لمس می‌کنی، توحرارتی، تو نوری. ولی **تو من نیستی،** وهمین است که نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌فهمم چرا ما باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال خودم باشم.

ناستی وارد می‌شود.

صحنهٔ پنجم

گوتز، هیلدا، ناستی

ناستی (باصدای خفه.) گوتز! گوتز! گوتز!

گوتز (واپس می‌نگرد.) کیست؟ ... ناستی!...

ناستی — آدم‌ها نمی‌شنوند .

گوتز — نمی‌شنوند ؟ صدای تو را نمی‌شنوند ؟ تازگی دارد .

ناستی — آره ، تازگی دارد .

گوتز — خدا دارد تو را هم مثل دیگران می‌آزماید ؟ ببینم چی ازآب درمی‌آئی ..

ناستی — خدا هرچه بخواهد می‌تواند مرا بیازماید . من نه از او شك خواهم کرد و نه از رسالتم ؟ و اگر او از من شك دارد معلوم می‌شود دیوانه است .

گوتز — حالا حرفت را بزن .

ناستی — (بهیلدا اشاره می‌کند.) به این زن بگو بیرون برود .

گوتز — من و او فرقی نداریم . یاحرف بزن یا برو .

ناستی — خوب . (مکث.) جنگ درگرفته است .

گوتز — چه جنگی ؟ (بی‌مقدمه.) به‌من مربوط نیست ! تقصیر من نیست ! بگذارهمدیگر را پاره پاره کنند، من این‌میان هیچکاره‌ام !

ناستی — تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود : تو به‌آنها ثابت‌کردی‌که احتیاج به‌کشیش ندارند ؛ حالا ازهر گوشه یك‌پیغمبر سردرآورده‌است. ولی‌اینها پیغمبرهای‌غضب‌اند که خونخواهی را تبلیغ می‌کنند .

گوتز — وهمه تقصیر من است ؟

ناستی — بله .

گوتز — که اینطور ! (اورا سیلی می‌زند.)

ناستی   بزن ! بزن !

گوتز   وای ! (دورخود می‌چرخد.) بدی کردن چه راحت بود : من‌می‌توانستم آدم بکشم! (قدم می‌زند. لحظه‌ای بسکوت می‌گذرد.) یالله ! چی ازمن می‌خواهی ؟

ناستی   تو می‌توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود .

گوتز   من ؟ (خندهٔ سرد.) ابله ، چشم من شور است . چطور جرئت می‌کنی که مرا به‌کاری بگیری ؟

ناستی   راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم ، پول نداریم ، فرمانده نظامی نداریم ودهقانها چنان بی‌انضباطند که به کار سربازی نمی‌خورند . چند روز دیگر شکست ما شروع می‌شود وچند ماه دیگر قتل‌عام ما .

گوتز   خوب ؟

ناستی   فقط یك امید نجات هست . امروز من نمی‌توانم جلو شورش را بگیرم ، اما سه‌ماه دیگر می‌توانم . اگرما در یك جنگ صف به صف پیروز بشویم، فقط یك جنگ، خان‌ها بما پیشنهاد صلح خواهند کرد .

گوتز   من چه باید بکنم ؟

ناستی   تو بهترین سردار جنگی آلمان هستی .

گوتز   (به او نگاه می‌کند وسپس از او رو می‌گرداند .) آهان ! (سکوت .) تاوان بدهم ! همیشه باید تاوان بدهم ! شما همه‌تا زنده‌اید فقط وقتمرا تلف می‌کنید. آخر باباجان من باید به‌کارهای خودم برسم .

ناستی و تو می‌گذاری تا خلق خدا همدیگر را پاره پاره کنند فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه‌اترا ، شهر بازیچه‌ات را بسازی ؟

گوتز این دهکده کشتی نوح است : من عشق را درآن پناه داده‌ام ، واگر عشق را نجات بدهم ، از طوفان چه باك ؟

ناستی مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو نمی‌توانی از دست جنگ فرار کنی : به‌سراغ تو تاکنج خانه‌ات می‌آید . (گوتزسکوت می‌کند.) خوب ؟ قبول می‌کنی ؟

گوتز نه به این زودی . (بطرف ناستی برمی‌گردد.) می‌گوئی انضباط نیست : پس باید آنرا ایجاد کرد . می‌دانی یعنی چه ؟ یعنی باید بدار زد .

ناستی می‌دانم .

گوتز ناستی ، باید فقیرهارا بدار زد . باید دیمی به دارشان زد ، برای عبرت دیگران ، بیگناه را با گناهکار . چه می‌گویم ؟ آنها همه بیگناهند . امروز من برادرشانم و بیگناهی‌شان را می‌بینم . فردا اگر فرماندهشان بشوم ، جز گناهکار نمی‌بینم و دیگر چیزی نمی‌فهمم : بدار می‌زنم .

ناستی باشد . این کار لازم است .

گوتز به‌علاوه ، باید خودم را عوض کنم وسلاخ بشوم . شما نه اسلحه دارید و نه علم . قدرت شما تنها به‌تعداد نفرات

شماست . زندگی‌ها را باید به باد داد . جنگ لعنتی !

ناستی تو بیست هزارنفر را فدا می‌کنی تاجان صد هزارنفر را بخری .

گوتز ای کاش‌که به‌همین هم مطمئن بودم ! ناستی، حرف مرا باورکن ، من می‌دانم جنگ صف به‌صف چیست : اگر مادست به‌این کاربزنیم صد احتمال درمقابل یك‌احتمال هست که شکست بخوریم .

ناستی من از همین یك احتمال استفاده می‌کنم . یالله برویم ! مشیت خداوند هرچه باشد ، ما برگزیدگان او هستیم : من پیغمبر او وتو سلاح او . دیگرجای درنگ نیست .

(سکوت.)

گوتز هیلدا !

هیلدا چه می‌خواهی ؟

گوتز کمکم کن . اگرتو به‌جای من‌بودی چه می‌کردی ؟

هیلدا من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی‌خواهم باشم . شماها مردم را پیش‌می‌رانید ومن‌فقط یك زنم . به‌شماها من چیزی ندارم بدهم .

گوتز من فقط به‌تو اعتماد دارم .

هیلدا به من ؟

گوتز بیشتر ازخودم .

هیلدا — چرا می‌خواهی مرا شریك جنایتهایت بکنی ؟ چرا مجبورم می‌کنی که بجای توتصمیم بگیرم؟ چرا اختیار مرگ وزندگی برادرهایم را به‌دست من می‌دهی ؟

گوتز — برای اینکه دوستت دارم .

هیلدا — نگو . (مکث.) آره ! توپیش بردی : تو مرا وادار کردی که به‌آنطرف مرز بیایم : من همراه آنهائی بودم که رنج می‌کشند وحالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به‌رنج دیگران می‌گیرند . ای گوتز ، دیگر هرگز خواب به چشم من نمی‌آید ! (مکث.) من تورا ازریختن خونمنع می‌کنم . پیشنهاد اورا رد کن .

گوتز — ما این تصمیم را با هم می‌گیریم ؟

هیلدا — آره ، با هم .

گوتز — ومسئولیتش را با هم قبول می‌کنیم ؟

هیلدا — باهم ، هرچه بداباد .

ناستی — (خطاب به‌هیلدا.) تو چه کاره‌ای که مداخله می‌کنی ؟

هیلدا — من نمایندهٔ فقرا هستم .

ناستی — هیچکس جزمن حق ندارد نمایندهٔ فقرا باشد .

هیلدا — برای چه ؟

ناستی — برای اینکه من یکی ازآنها هستم .

هیلدا — تو فقیر باشی ؟ مدتهاست که تو دیگر فقیر نیستی ، تو رئیسی .

گوتز به‌فکرهای خود فرورفته‌است و گوش نمی‌دهد.
ناگهان سربلند می‌کند.

گوتز — چرا حقیقت را به‌آنها نگوئیم؟

ناستی — کدام حقیقت را؟

گوتز — که نمی‌دانند چطور باید جنگ کرد واگردست به‌جنگ بزنند نابود می‌شوند.

ناستی — برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزند به‌دست آنها کشته می‌شود.

گوتز — واگر آن کس من باشم؟

ناستی — تو!

گوتز — من پیش‌آنها اعتبار دارم چونکه من پیغمبرم واموالم را بخشیده‌ام. اگر اعتبار را به‌کار نیندازیم چه فایده‌ای از آن می‌بریم؟

ناستی — یك درهزار احتمال موفقیت هست.

گوتز — یك درهزار؟ بسیار خوب! آیا حق داری از این یك احتمال استفاده نکنی؟

ناستی — نه، حق ندارم. بیا برویم.

هیلدا — برو.

گوتز — (شانه‌های اورا می‌گیرد.) نترس: این بار خدا باماست. (صدامی‌زند.) همه بیائید! (دهقانان به‌روی‌صحنه برمی‌گردند.) همه‌جا جنگ است، فردا، سرتاسر آلمان به آتش و

خون کشیده می‌شود. من به‌میان مردم می‌روم تا صلح را نجات بدهم.

همهٔ دهقانان ای داد! گوتز، مارا ترك نکن! مارا تنها نگذار. ما بی تو چه کنیم؟

گوتز برادران، من برمی‌گردم: خدای‌من اینجاست، خوشبختی من اینجاست، عشق‌های من اینجاست؛ من برمی‌گردم. هیلدا با شماست. من شما را به‌دست او می‌سپارم. اگر درغیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو طرف اجیر کنند زیر بار جنگ نروید. و اگر شما را تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدهید. یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را پس می‌راند.

گوتز وناستی بیرون می‌روند.

صحنهٔ ششم

همان اشخاص، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد؟

(سکوت.)

هیلدا دعا کنیم. (مکث.) دعا کنیم که عشق، جنگ را پس براند.

دهقانان (زانو می‌زنند.) خدا کند که عشق، جنگ را پس‌براند.

هیلدا (ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند. آمین.

صحنه در تاریکی فرو می‌رود و اولین گفتگوی مجلس هشتم بی‌فاصله به آخرین گفتهٔ هیلدا متصل می‌شود.

مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان .
صحنه تاریك است . صدای همهمه و فریاد

صحنهٔ اول

گوتز ، ناستی ، کارل ، دهقانان

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

صدای گوتز (بلندتر ازهیاهوی جمعیت.) همه‌تان می‌میرید !

صدای جمعیت مرده‌باد ! مرده‌باد !

صحنه روشن می‌شود . میان جنگل است . شب است.
دهقانان به‌چوبدستی وداس وسه شاخ مسلحند. برخی
شمشیر دارند. عده‌ای مشعل به‌دست گرفته‌اند. گوتز

ونلستی‌روی تخته‌سنگی مشرف بر جمعیت ایستاده‌اند.

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

گوتز بیچاره‌ها ! آیا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را از روبرو ببینید ؟

یك صدا حقیقت اینست که تو خائنی .

گوتز حقیقت ، برادران ، حقیقت کور کننده اینست که شما نمی‌توانید جنگ کنید .

یك دهقان غول پیکر پیش می‌رود .

لنلهور من نمی‌توانم جنگ کنم ؟ (قهقهٔ جمعیت .) هی ، مردم ، اینطور پیداست که من نمی‌توانم جنگ کنم ! می‌خواهی شاخ‌های یك‌گاونر را بگیرم وگردنش را بپیچم وبرایت بشکنم ؟

گوتز پائین می‌جهد ونزدیك او می‌رود.

گوتز داداش من ، به‌گمانم زور تو سه برابر زور من است ؟

لنلهور بنده را می‌فرمائید ، داداش‌جان !

یك مشت به گونر می‌زند که اورا به‌پنج قدمی پرتاب می‌کند .

گوتز عالی است. (خطاب به‌یك دهقان .) چوبدستی‌ات را بمن

بده ، (خطاب به‌دهقان غول‌پیکر.) تو هم این را بگیر .
آماده، خبردار، حمله! (ضربه‌های اورایك‌به‌یك‌ردمی‌کند.)
می‌بینی! می‌بینی! می‌بینی! زورت‌به‌چه دردت‌می‌خورد؟
فقط چوب به‌هوامی‌زنی وازبادصدا درمی‌آوری. (مشغول
حمله ودفاعند.) حالا ، برادرم ، مرا ببخش : می‌خواهم
چشم زخم مختصری به‌تو بزنم . این‌کاربرای خیروصلاح
عمومی‌لازم است. بگیر! (بایك‌ضربت اورا بیحال‌می‌کند.)
یاحضرت مسیح ، مرا ببخش . (دهقان‌فرو می‌غلتد.) حالا
مطمئن‌شدید ؟ این‌مرد ازهمهٔ شما قوی‌تربود درحالیکه
من‌ماهرتر ازدیگران‌نیستم. (چندلحظه می‌گذرد. دهقانان
حیرت‌زده خاموشند. گوتز لحظه‌ای مزهٔ پیروزی را می‌چشد
وسپس سخن ازسرمی‌گیرد .) می‌خواهید بشما بگویم‌که
چرا ازمرگ‌نمی‌ترسید؟ چون‌هرکدام ازشما فکرمی‌کند
که مرگ به‌سردیگری نازل خواهد شد، نه بسرخودش
(مکث.) حالا به‌خداوند رومی‌آورم ومی‌گویم : خدایا ،
اگرمی‌خواهی که من به‌این‌مردم کمك کنم آیه‌ای برای
من بفرست تامن بدانم کدامیك درجنگ کشته می‌شود.
(ناگهان وانمود می‌کند که از دیدن منظره‌ای دچار وحشت
شده است .) وای! وای! وای! وای! چه می‌بینم ؟ آخ ،
برادران ، چه به‌سر شما می‌آید ؟ چه منظرهٔ فجیعی !
واویلا ! حساب همه‌تان پاك است !

یك‌دهقان (مضطرب.) چه خبرشده است؟ موضوع چیست ؟...

گوتز — موضوع اینست که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم آب کرده است . از شما غیر از استخوان نمی‌بینم ! یا حضرت مریم ! وای از این همه هیکل‌های استخوانی !

یك دهقان — بعقیدهٔ تو معنی این چیست ؟

گوتز — خداوند به این جنگ راضی نیست وهمهٔ آنهائی را که کشته می‌شوند به‌من نشان می‌دهد .

دهقان — مثلاً کدام ؟

گوتز — کدام ؟ (انگشت سبابه‌اش‌را بسوی او دراز می‌کند وباصدائی وحشتزده می‌گوید.) تو ! (سکوت .) و تو ! و تو ! وتو ! وای از این رقص اموات !

یك دهقان — (که متزلزل شده است ولی هنوز شك دارد .) از کجا معلوم که تو پیغمبر باشی ؟

گوتز — ای مردم سست ایمان ، اگر دلیل می‌خواهید ، به این خون نگاه کنید. (دستهایش را بلند می‌کند. سکوت همه‌جا را می‌گیرد . آهسته به‌ناستی می‌گوید.) موفق شدم .

ناستی — (از لای دندان .) نه هنوز . (کارل از میان جمعیت پیش می‌آید .) مواظب این یکی باش . این از همه جان سخت‌تر است .

کارل — ای مردم خوش باور ، کی می‌فهمید که نباید به حرف هرکس وناکس اعتماد کنید ؟ شما چنان آرام و مهربانید که حتی ازکینه بو نبرده‌اید ! حتی امروز کافی است که یك نفر بیاید و به‌اسم خدا باشما حرف بزند تاشما سرتان

را زیر بیندازید و تفتان درنیاید . مگر چه شده است؟
کمی خون روی دستهایش هست . اینکه کاری ندارد!
اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر مهم است ،
بفرمائید : ازدستهای من هم خون می آید .

دستهایش را درهوا بالا می برد، خون ازآنها می چکد.

گوتز	تو کیستی؟
کارل	مثل تو پیغمبرم .
گوتز	پیغمبر کینه ونفرت !
کارل	تنها راه رسیدن به عشق ومحبت همین است .
گوتز	ولی من تو را می شناسم : تو نوکرمن کارل هستی .
کارل	غلام حلقه به گوش سرکار !
گوتز	پیغمبر نوکر ، خیلی مسخره است .
کارل	از پیغمبر سرهنگ مسخره تر نیست .
گوتز	(از پله ها پائین می آید .) دستهایت را نشان بده . (دستهای اورا برمی گرداند.) آهان ، این مرد توی آستینش بادکنك پراز خون مخفی کرده است .
کارل	توهم دستهایت را نشان بده. (بدستهای گوتز نگاه می کند.) این مرد باناخن دستهایش را می خراشد وروی زخم های کهنه را می کند تا چند قطره چرك وخون بیرون بیاید. آهای ، برادران ، مارا امتحان کنید و ببینید کدامیك پیغمبریم .

همهمهٔ جمعیت بله ... بله ...

کارل (خطاب به گوتز .) این کار را می‌توانی بکنی ؟ (برسر چوبدستی‌اش یك گل می‌رویاند.) این کار را چطور؟ (از توی کلاهش یك خرگوش درمی‌آورد .) این یکی را چطور ؟ (غباری از دود به گرد خود می‌تند .) حالا نشان بده که تو چند مرده حلاجی .

گوتز اینها همه شعبده‌بازی و چشم بندی است که صدبار توی میدان‌ها دیده‌ایم . من معرکه گیر نیستم .

یك دهقان کاری را که معرکه گیر می‌کند پیغمبر هم باید بتواند بکند .

گوتز من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقهٔ معجزه بدهم . برادران ، من پیش از اینکه پیغمبر بشوم سردار جنگ بودم . حالا هم پای جنگ درمیان است : اگر پیغمبری مرا باور ندارید بسرداری‌ام اطمینان کنید .

کارل وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آنوقت می‌توانید به قولش اطمینان کنید .

گوتز نمك بحرام ! برای خاطر تو و برادرانت بود که من از اموالم چشم پوشیدم .

کارل برای خاطر من ؟

گوتز آره ، برای خاطر توکه ازمن متنفری .

کارل پس مرا دوست داری ؟

گوتز بله ، برادرم ، تورا دوست دارم .

کارل (فاتحانه) مشتش را باز کرد ، برادران ! به ما دروغ می‌گوید ! یك و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد ؟ و شما کور و کچل‌ها ، شما همه تا زنده‌اید آیا باور می‌کنید که کسی دوستتان بدارد ؟

گوتز احمق ! اگرآنهارا دوست‌نداشتم چرا املاکم‌را میانشان تقسیم کردم ؟

کارل راست می‌گوئی. چرا ؟ حرف برسرهمین‌است . (ناگهان بی‌مقدمه.) خداوندا ! ای‌خدائی که ازبطون ما آگاهی ، بفریاد ما برس! من‌بدنم را ودهانم را به‌تو وامی‌گذارم: بماب‌گوکه چرا گوتزحرامزاده املاکش‌را بخشیده‌است.

کارل فریادهائی وحشتناك برمی‌آورد .

دهقانان الآن خدا حاضر می‌شود !
الآن خدا حرف می‌زند !

دهقانان زانو می‌زنند .

گوتز خدا ! همین یکی را کم داشتیم !

کارل (چشمها را بسته است و با صدای عجیبی که‌گوئی از خودش نیست حرف می‌زند.) آهاهاهای! آهاهاهای ! ای زمین!

دهقانان آهاهاهای ! آهاهاهای !

کارل (به همان ترتیب.) اینجا خداست ، من شما را می‌بینم .

ای مردم ، من شما را می‌بینم .

دهقانان به‌ما رحم کن .

کارل (به‌همان ترتیب.) آیا گوتز اینجاست ؟

یك دهقان بله ، خداوندا ، گوتز اینجاست : طرف راست ، چند قدم عقب‌تر از تو ایستاده است .

کارل (بهمان ترتیب .) گوتز ! گوتز ! چرا املاکت را به‌آنها بخشیدی ؟ جواب بده .

گوتز حضرتعالی که باشید ؟

کارل (به همان ترتیب.) من هستم آنکه هستم .

گوتز اگر تو هستی آنکه هستی ، پس می‌دانی آنچه می‌دانی و باید بدانی چرا من کردم آنچه کرده‌ام .

دهقانان (با لحن تهدیدآمیز.) هو ! هو ! جواب بده ! جواب‌بده!

گوتز به‌شما برادران ، به‌شما جواب می‌دهم . به‌شما ، ولی نه به او . من املاکم را بخشیدم برای اینکه همهٔ مردم با هم برابر باشند .

کارل می‌خندد .

دهقانان خدا می‌خندد !
خدا می‌خندد !

ناستی از پله‌ها پائین می‌آید و پشت‌سر گوتز می‌ایستد.

کارل (به همان ترتیب .)
تو دروغ می‌گوئی ، گوتز ، تو به خدای خود دروغ می‌گوئی .

وشما ، بندگان من ، گوش کنید !
مالك هرچه کند با شما برابر نمی‌شود .
پس به شما می‌گویم : همهٔ آنها را بکشید .
این مرد املاکش را به‌شما داده است .
اما شما آیا می‌توانستید املاکتان را به‌او بدهید ؟
او می‌توانست بدهد یا ندهد .
اما شما آیا می‌توانستید نگیرید ؟
به‌هر کس که شما را بوسه دهد یا سیلی زند
بوسه دهید یا سیلی زنید
اما به‌آن کس که ببخشد وشما نتوانید عوض دهید
همهٔ کینه ونفرت دلتان را نثار کنید :
زیرا شما بنده بودید و او شما را اسیر خود کرده است
زیرا شما ذلیل بودید واو شما را ذلیل‌تر کرده است .
هدیهٔ صبحتان : غم !
هدیهٔ ظهرتان : غصه !
هدیهٔ شبتان : خون جگر !

گوتز به به از این موعظه ! کیست که به‌شما زندگی و روشنی داده‌است ؟ خدا . قانون او دهش است : همیشه وهمه‌جا به بندگانش روزی می‌دهد . و شما چه عوضی می‌توانید به‌او بدهید، شما که ذرهٔ بیمقداری بیش نیستید ؟ هیچ ! پس بااین حساب ، شما باید ازخدا متنفر باشید .

دهقان حساب خدا ازحساب بنده‌ها جداست .

گوتز پس چرا ما را بصورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم ومحبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما تضرع و استغاثه می‌کنم: بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدرشناسی ندارم، ابدا؛ فقط می‌خواهم که محبت مرا بحساب رذالت نگذارید وهدیهٔ مرا جنایت ندانید.

یك دهقان ول معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.

کارل (باصدای طبیعی وبا اشاره بگوینده.) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست: کسی که ادعا کند آنها را بشما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگرمی‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید ومالکهارا بکشید. فقط باخشونت وشدت عملمی‌توانیم ورزیده بشویم.

گوتز برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من...

کارل محبت‌تو ازجانب شیطان‌است، به‌هرکجا برسدمی‌گنداند. آهای، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید: این‌مرد، سه‌ماهه، آنهارا اخته کرده و ازمردی انداخته است. چنان دوستشان می‌دارد که خایه‌هایتان‌را می‌کشد و به جایش مرهم می‌گذارد! خودتان را شل ندهید: شما یك مشت گاو وخر بودید که کینه آدمتان

کرد. اگر کینه را ازدستتان بگیرند دوباره باچهاردست وپا راه می‌روید ومثل حیوان‌های زبان بسته هربلائی به سرتان بیاورند صدایتان درنمی‌آید .

گوتز ناستی !.کمکم کن .

ناستی (با انگشت به‌کارل اشاره می‌کند.) محاکمه تمام‌شد. خدا با اوست .

گوتز (بهت زده .) ناستی !

دهقانان برو ! برو ! گورت را گم کن !

گوتز (دستخوش‌خشمی‌ناگهانی)می‌روم، نترسید، بروید بمیرید. وقتی‌همه سقط شدید من‌می‌رقصم . شما چه زشت ونفرت انگیزید ؛ ای قوم مردهٔ کرم گرفته، خدارا شکرمی‌کنم که روح پست وپلشت شمارا بمن نشان داد، فهمیدم که اشتباه می‌کرده‌ام . حق همانست که اشراف مالك زمین باشند، چون‌آنهاجوانمرد وبزرگمنش‌اند. حق‌همانست که شما باچهاردست وپا راه بروید، مفتخورهای تنه‌لش، چون شما همان گاو وخرید .

دهقانان (می‌خواهند به‌او هجوم ببرند.) مرده باد ! مرده باد !

گوتز (شمشیری ازدست دهقانی‌درمی‌آورد.) بیائید پیش‌تا نشانتان بدهم !

ناستی (دست بلندمی‌کند.) بس کنید ! (سکوت مطلق.) این مرد بقول شما اعتماد کرد. شما هم نشان‌بدهید که می‌توانید بقولتان وفا کنید حتی با دشمنتان .

محنه کم کم خالی می‌شود ودرتاریکی فرومی‌رود.
آخرین مشعل روی یك تخته سنگ است ناستی آنرا
برمی‌دارد که برود .

ناستی — برو ، گوتز ، اینجا نایست . زود از اینجا برو !

گوتز — ناستی! ناستی! چرا ازمن روگرداندی ؟

ناستی — برای اینکه شکست خوردی .

گوتز — ناستی ، اینها همه کرکند . چطور می‌توانی میانشان زندگی بکنی ؟

ناستی — همهٔ عشق جهان دراینهاست .

گوتز — در اینها ؟ اگر بتوانی یك سرسوزن عشق و محبت توی این تل‌تپاله پیدا کنی معلوم می‌شود چشم تیزبین داری. من که چیزی ندیده‌ام .

ناستی — راست است ، گوتز ، تو چیزی ندیده‌ای .

ناستی بیرون می‌رود .
همهمهٔ مردم دور می‌شود . ازدور فریاد زنی به گوش
می‌رسد .
بعد ، روشنائی ضعیفی بر گوتز می‌تابد .

صحنهٔ دوم

گوتز (تنها)

گوتز سگهای خبیث، همه بمیرید ! بلائی بسرتان بیاورم که در داستانها بنویسند . ای فطرت شریر من ، کجائی ؟ بیا آسوده و سبکبارم کن ! (مکث.) نه ، شوخی کردم . خوبی روح مرا شسته وصفا داده است : دیگر یك قطره زهر در رگهایم نیست . هرچه بود گذشت ، حالا باید بسوی خوبی حرکت کرد ، بسوی «آنتوایلر» . یا باید خوبی کرد یا خودرا کشت. فرزندانم منتظرمنند ، همان آدمهای ازسرمای افتاده، همان اختهها ، همانجاکیانهای فرشته که برای دیدن من سر از پا نمی‌شناسند . اما ، خداوندا ، چقدر کسلم می‌کنند ! من اینها را دوست دارم ، همین گرگها را . (بهراه می‌افتد.) بسیارخوب ، پروردگارا، حالا باتوست که مرا دراین شب تیره راهنمائی کنی . حال که باید ، باوجود شکست ، باز هم پافشاری کنم ، پس هرشکست اشارهای باشد از جانب تو ، و هر

ادبار نشانه‌ای از اقبال ، و هر قهر آیتی از مهر ؛ راه استفاده از سیه‌روزی‌ها را بمن نشان بده . پروردگارا ، من به‌آنچه می‌گویم معتقدم ، می‌خواهم معتقد باشم . تو اراده کردی که دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق به‌تو باشم .

چنین‌است، پروردگارا ، که ما دوباره رو در روی هم قرار گرفته‌ایم ، درست مثل ایام خوش قدیم که من بدی‌می‌کردم. بله، نمی‌بایست که من به‌آدمها دلمشغول کنم : آنها مزاحم و سد راهند . آنها خس وخاشاکند ؛ بایدکنارشان زد تا به‌تو رسید. حالا من‌بسوی تومی‌آیم. پروردگارا ، آمدم . من درشب توحرکت می‌کنم ، دستم رابگیر. بمن‌بگو : آیا شب ازتوست؟ آیا خود توست؟ شب ، فقدان دلخراش هرچیز که هست ! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان هستی . همان که وقتی همه‌جا همه‌چیزسکوت است صدایش‌را می‌شنوند، همان که وقتی دیگرهیچ چیز دیده نمی‌شود اورا می‌بینند. ای شب کهن، ای‌شب‌بلند ماقبل موجودات، ای‌شب‌جاهلیت، ای شب فنای هشیاری ، ای شب قهر وغضب و بدبختی ، مرا درخود پنهان کن ، جسم پلید مرا درخود فروکش ، بمیان روح من ووجود من نفوذکن ومرا بخراش ونابود کن . من تجرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم ، من شرمساری وتنهائی، تحقیر را می‌خواهم ، زیرا بشر برای

این هست تا بشر را درخود نیست کند وهمهٔ وجودش را مثل مادینه‌ای برای به خود کشیدن جسم سیاه شب باز کند. تا زمانی که همه‌چیز را نچشیده‌ام دیگر هیچ‌چیز را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست نیاورده‌ام، دیگر دست به‌هیچ‌چیز نخواهم زد؛ تازمانی که همه‌چیز نشده‌ام، هیچ درهیچ خواهم بود. من خودم را ازهمه پست‌تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو دست مرا درحلقهٔ کمند ثبت خواهی گرفت وازهمهٔ آنها بالاتر خواهی برد. (باصدائی بلند ومضطرب.) خدای‌من! خدای من! آیا آنچه احساس‌می‌کنم بنابرمشیت توست؟ این نفرت ازبشر، این تحقیر به‌خود، آیا همان‌صفاتی نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟ تنهائی‌زائیده ازخوبی‌را چگونه ازتنهائی زائیده ازبدی تمیز بدهم؟ (اندك اندك روشنائی‌روزمی‌دمد.) آفتاب‌طلوع می‌کند، من شب تورا طی کردم. درود برتو که به من روشنی می‌دهی تا همه‌چیز را به روشنی ببینم.

(واپس می‌نگرد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است. هیلدا روی توده‌ای از سنگ وکلوخ نشسته و سرش را میان دودست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند.)

وای!

صحنهٔ سوم

گوتز ، هیلدا

هیلدا (سر بلند می‌کند وچشمش به گوتز می‌افتد.) آخر آمدی !

گوتز دیگران کجا هستند ؟ مرده‌اند ؟ چرا ؟ حاضر نشدند جنگ کنند ؟

هیلدا آره .

گوتز شبم را بمن بازده : آدمها را ازمن مخفی کن . (مکث.) چه گذشت ؟

هیلدا یك گروه دهقان با اسلحه از « والشایم » آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم ، ولی ما زیر بار نرفتیم.

گوتز آنوقت، ده راآتش‌زدند. بسیارخوب. (بهقهقهه می‌خندد.) چرا تو بادیگران نمردی ؟

هیلدا تأسف می‌خوری ؟

گوتز البته ! چقدر ساده‌تر بود که هیچکس زنده نمی‌ماند !

هیلدا خودم هم تأسف می‌خورم . (مکث.) ما را در خانه‌ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند . نقشهٔ خوبی بود .

گوتز بله ، نقشهٔ خوبی بود، خیلی خوب بود .

هیلدا آخرسر، یکی‌ازپنجره‌ها بازشد. من‌پریدم . مرگ‌برایم اهمیتی نداشت ، فقط می‌خواستم تورا ببینم .

گوتز که چه بکنی؟ مرا توی بهشت می‌دیدی.

هیلدا ما به بهشت نمی‌رویم، گوتز، و تازه اگرهم هردو آنجا برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم، دست نداریم که همدیگر را بگیریم. آنجا فقط باید به‌خدا مشغول بود. (طرف گوتز می‌رود و به‌او دست می‌کشد.) تو اینجا مقابل من‌هستی: کمی گوشت فرسوده، زبر، حقیر؛ این زندگی‌است - یک‌زندگی حقیر. ولی من همین‌گوشت و همین زندگی است که دوست دارم. فقط روی زمین می‌توان دوست داشت، و علیرغم خدا.

گوتز من بجز خداکسی را دوست ندارم ودیگر روی زمین‌هم نیستم.

هیلدا پس تومرا دوست نداری؟

گوتز نه. توهم همینطور، هیلدا، توهم مرا دوست نداری. آن چیزی که تو می‌پنداری عشق است نفرت است.

هیلدا چرا ازتو متنفرباشم؟

گوتز چون گمان می‌کنی که من دوستان تورا کشته‌ام.

هیلدا خود من آنهارا کشتم.

گوتز تو؟

هیلدا من بودم که جواب منفی‌دادم. من بهترپسندیدم که‌آنها بمیرند و قتل نکنند. وای، گوتز، به چه حقی من به جای آنها انتخاب کردم؟

گوتز ای بابا! مثل من باش! برائت ذمه کن. ما هیچ چیز

نیستیم ، وهیچ کاری ازدست ما ساخته نیست،هیچ هیچ . آدمیزاد خیال می‌کند که کاری انجام می‌دهد ، امافقط خداست که مارا راه می‌برد .

هیلدا — نه ، گوتز، نه ، اینطورنیست . اگر من نبودم آنها حالا زنده بودند .

گوتز — بسیار خوب ، اینطور باشد . اگر تو نبودی شاید . ولی من دراین میان هیچکاره‌ام .

هیلدا — یادت باشد که به من گفتی : «ما این تصمیم را باهم می‌گیریم ومسئولیتش را باهم تقبل می‌کنیم .»

گوتز — ما باهم نیستیم ، کاری باهم نداریم . تو می‌خواستی مرا ببینی؟ بسیارخوب ، بمن نگاه کن ، بمن دست بزن . خوب ، حالا دیگربرو . تاعمردارم نمی‌خواهم چشمم به روی کسی بیفتد . دیگر چشمم غیر از زمین و سنگ چیزی را نخواهد دید . (مکث.) خداوندا ، من از تو سؤال کردم و تو بمن جوابش را دادی . درود برتو باد که خبث طینت آدمها را برمن آشکارکردی . من کیفر گناه‌آنهارا باگوشت‌تنم می‌دهم، من‌این بدن‌را باگرسنگی وسرما وتازیانه شکنجه خواهم داد : آهسته‌آهسته ، نرم نرم ، آنرا زجرکش خواهم کرد . من این بشر را نابود می‌کنم چون تو اورا خلق‌کرده‌ای تا نابود شود. این قوم من بود، قوم کوچك من‌بود، توی یك‌دهکده وتقریباً یك خانواده بودیم . رعایای من مردند و من هنوز زنده‌ام .

من این جهان را طلاق می‌دهم ، وبقیهٔ عمرم را با تفکر در بارهٔ مرگ می‌گذرانم . (خطاب بهیلدا.) تو هنوز اینجائی ؟ از اینجا برو . برو جای دیگر به دنبال فقر و زندگی بگرد .

هیلدا	فقیرتر ازهمه توئی ، جای من همین جاست و من همین جا خواهم ماند .

مجلس دهم

دهکدهٔ ویران ، شش ماه بعد .

صحنهٔ اول

هیلدا ، پس هاینریش

هیلدا در همان جائی نشسته است که در مجلس پیش نشسته بود وبسوی جاده می‌نگرد .
ناگهان حس می‌شود که آمدن کسی‌را تماشا می‌کند.
نیم‌خیز می‌شود ومنتظر می‌ماند .
هاینریش وارد می‌شود. شاخه گلی به کلاهش زده‌است ودسته گلی بدست دارد .

هاینریش ما آمدیم . (بطرف شخص ناپیدائی‌رومی‌کند.) شب‌کلاهت‌را بردار واحترام بگذار. (خطاب بهیلدا.) اسم من هاینریش

است. سابقاً پیشنماز بودم وحالا گدائی می‌کنم . (خطاب بشیطان.) کجا می‌روی ؟ بیا اینجا . (خطاب به‌هیلدا.) وقتی بوی‌مرگ می‌شنود سرازپا نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد .

هیلدا یك سال و یك روز گذشته است، نه ؟ یك سال و یك روز از واقعهٔ ورمز می‌گذرد ؟

هاینریش کی این‌را به‌تو گفته است ؟

هیلدا من روزهارا شمرده‌ام.

هاینریش دربارهٔ من باتو حرفی زده‌اند ؟

هیلدا بله ، سابقاً .

هاینریش چه روز زیبائی است، نه ؟ این گلها را در راه چیده‌ام : این دسته گل عید است .

دسته‌گل را به‌او تعارف می‌کند .

هیلدا من نمی‌خواهم .

دسته‌گل را درکنار او می‌گذارد.

هاینریش نباید از آدم‌های خوشبخت ترسید .

هیلدا تو خوشبخت نیستی .

هاینریش به‌تو می‌گویم که امروزعید است : دیشب به‌خواب‌راحتی رفته‌ام . بالله ، آبجی ، یك لبخند به‌من بزن ببینم : من همهٔ مردم را دوست دارم بجز یك نفر و می‌خواهم که

همه شاد باشند . (بی‌مقدمه.) برو بیاورش . (هیلدا تکان نمی‌خورد.) یالله ، منتظرش نگذار.

هیلدا منتظر تو نیست .

هاینریش نیست ؟ تعجب می‌کنم . ما خیلی باهم دوستیم : مطمئنم که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده است .

هیلدا دست ازسرش بردار . دسته گلت را بردار وبرو .

هاینریش (خطاب بشیطان.) می‌شنوی چه می‌گوید ؟

هیلدا این‌بازی‌را هم کناربگذار، من اعتقاد بشیطان ندارم .

هاینریش من هم همینطور .

هیلدا خوب ، پس دیگر ؟

هاینریش (خنده‌کنان .) ها ! ها ! ها ! تو بچه‌ای .

هیلدا آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد : مدتهاست که پشت بدنیا کرده است . دیگر حتی تو را نمی‌شناسد و مطمئنم که تو هم نمی‌توانی اورا بشناسی . تو دنبال کسی می‌گردی وکس دیگری را بجایش پیدا می‌کنی

هاینریش هرچه پیدا کنم همان را قبول دارم .

هیلدا دست ازسرش بردار ، تمنا می‌کنم . چرا می‌خواهی مرا که به تو کاری نکرده‌ام اذیت بکنی ؟

هاینریش من به فکر آزار تو نیستم : من از قیافهٔ تو خیلی خوشم می‌آید .

هیلدا هر زخمی که بماو بزنی خون از تن من درمی‌آید .

هاینریش دوستش داری ؟

هیلدا آره .

هاینریش مگر می‌شود او را دوست داشت ؟ خنده‌آور است . (می‌خندد .) بامن چندنفری سعی کردند، اما نتوانستند. آیا او هم تورا دوست دارد ؟

هیلدا تاوقتی که‌خودش‌را دوست‌می‌داشت‌مراهم دوست‌می‌داشت.

هاینریش اگر تو را دوست بدارد ، من چندان متأسف نمی‌شوم که تو را اذیت کنم .

هیلدا توهین‌های او را ببخش تا خدا توهین‌های تو را ببخشد.

هاینریش ولی من اصلا نمی‌خواهم که مرا ببخشد ! لعنت خداوند محاسنی‌هم دارد. مهم فقط اینست‌که به‌آن عادت‌بکنی. و من دیگر عادت کرده‌ام . من هنوز به جهنم نرفته‌ام ، ولی آداب و عادات جهنم را به‌دست آورده‌ام .

هیلدا بیچاره !

هاینریش (خشمگین.) نه! نه! من‌بیچاره نیستم . من‌خوشبختم، به‌تو می‌گویم که من خوشبختم . (مکث.) یالله ، صدایش کن . (هیلدا خاموش است.) بهتر است که تو او را صدا کنی، تاوقتی که مرا می‌بیند جا بخورد وبیشترخوشحال بشود . نمی‌خواهی ؟ پس خودم صدایش می‌کنم . گوتز! گوتز ! گوتز !

هیلدا اینجا نیست .

هاینریش کجاست؟

هیلدا توی جنگل است. گاهی هفته‌های متوالی آنجا می‌ماند.

هاینریش خیلی دور است؟

هیلدا تقریباً بیست فرسخ.

هاینریش (خطاب به‌شیطان.) تو باور می‌کنی؟ (چشم‌هایش را می‌بندد و به پچ‌پچ شیطان گوش می‌دهد.) آره. آره. آره. (موذیانه می‌خندد. سپس:) خیلی‌خوب. چه‌جور می‌شود پیدایش کرد؟

هیلدا بگرد. کشیش جان، بگرد. رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت کند.

هاینریش خدا حفظت کند، خواهر. (خطاب به‌شیطان.) یالله بیا برویم.

هاینریش می‌رود. هیلدا تنها می‌ماند و به دنبال او می‌نگرد.

صحنهٔ دوم

هیلدا، گوتز

گوتز وارد می‌شود. تازیانه‌ای به‌دست راست و کوزهٔ آبی به‌دست چپ دارد. خسته و کوفته می‌نماید.

گوتز کیست مرا صدا می‌کند؟ (هیلدا جواب نمی‌دهد.) کسی مرا صدا می‌کرد. صدایش را شنیدم.

هیلدا — هروقت روزه می‌گیری از این صداها می‌شنوی .

گوتز — این گلها از کجا آمده است ؟

هیلدا — من چیده‌ام .

گوتز — کمتر سابقه داشت که تو گل بچینی . (مکث.) امروز چه روزی است ؟ چه روزی ازسال است ؟

هیلدا — برای چه می‌پرسی ؟

گوتز — قراربود کسی دراین فصل پائیز به دیدن من بیاید .

هیلدا — چه کسی ؟

گوتز — درست نمی‌دانم . (مکث.) بگو ببینم چه روزیست . چه روزی از چه ماهی ؟

هیلدا — مگرخیال کرده‌ای که من‌حساب روزهارا نگه می‌دارم؟ دراین دنیا ، یك روز بیشتر نیست ، همین یك‌روز است که همیشه تکرار می‌شود : صبح آنرا به ما می‌دهند و شب ازما پس می‌گیرند. تو یك‌ساعت ازکار افتاده هستی که همیشه همان وقت را نشان می‌دهد .

گوتز — ازکار افتاده ؟ نه ، من از زمان پیش افتاده‌ام . (کوزه را تکان می‌دهد.) می‌شنوی ؟ غلغل می‌کند . از آب صدای موسیقی فرشتگان بلند می‌شود : مزهٔ جهنم توی گلوی من است وصدای بهشت توی گوشهایم .

هیلدا — چند مدت است که آب نخورده‌ای ؟

گوتز — سه روز . باید تا فردا هم تاب بیاورم .

هیلدا — چرا تا فردا ؟

گوتز — (باقیافهٔ ابلهانه‌ای می‌خندد.) ها! ها! لازم‌است! لازم‌است! (لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتز کوزه راتکان می‌دهد.) چلپ! چلپ! هان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم تشنه اینهمه ناخوش‌آیند باشد.

هیلدا — آره، تفریح کن، هوس‌هایت را نوازش کن. اگر هر وقت‌آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی آسان می‌شود! اگر روحت را مدام وسوسه نمی‌کردی، بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.

گوتز — اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می‌توانم بر نفسم غالب شوم؟

هیلدا — گوتز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته‌های سفید روی لبهایت، همه را من از بر می‌دانم. آیا نمی‌دانی که بعد چه می‌شود؟

گوتز — می‌دانم که تافردا تاب می‌آورم، همین.

هیلدا — توهیچوقت‌نتوانسته‌ای تاآخر تاب‌بیاوری چون‌می‌خواهی ریاضت بکشی وبه‌تنت زجرهای طولانی بدهی. اینقدر این‌کوزه را تکان می‌دهی تا ازپا بیفتی. و وقتی افتادی من می‌آیم وآبت می‌دهم.

گوتز — چیز تازه می‌خواهی؟ بفرما. (کوزه راکج می‌کند.) این گلهاتشنه‌اند. بخورید، گلها، ازآب کوزهٔ من‌بخورید: برکت آسمان به‌گلوی کوچك طلائی شما جاری است.

می‌بینی : دارند دوباره زنده می‌شوند . زمین و گیاهان هدیهٔ مرا می‌پذیرند ، فقط آدم‌ها اند که نمی‌پذیرند . (کوزه‌ها سرازیر می‌کند.) بفرما: دیگر وسیلهٔ آب‌خوردن نیست . (می‌خندد و بازحمت تکرار می‌کند.) دیگر وسیله نیست ... دیگر وسیله نیست ...

هیلدا آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی ؟

گوتز البته . باید بشر را نابود کرد . مگر نه ؟ (کوزه را دور می‌افکند.) خوب ، حالا آب بده بخورم ببینم ! (از پا می‌افتد .)

هیلدا (نگاه سردی به او می‌افکند و به قهقهه می‌خندد .) خاطرت آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم : من می‌شناسمت . (می‌رود و یک کوزه آب می‌آورد و سر گوتز را بلند می‌کند .) یالله ، بخور .

گوتز تا فردا صبح نه .

هیلدا خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی ، اما نمی‌خواهد که بمیری . پس باید بخوری .

گوتز من مملکت آلمان را به‌لرزه می‌انداختم وحالا مثل بچه‌ای در دست دایه‌ای به‌پشت افتاده‌ام. پروردگارا، حالا راضی شدی ؟ و آیا دنائتی پست‌تر از دنائت من سراغ داری ؟ هیلدا ، تو که همه چیز را پیش بینی می‌کنی ، می‌دانی که اگر تشنگی‌ام را بر طرف کنم بعد چه خواهد شد ؟

هیلدا	آره، می‌دانم. آخرین بازی‌هاترا درمی‌آوری: وسوسهٔ شهوت را امتحان می‌کنی ومی‌خواهی بامن بخوابی.

گوتز	ویا اینحال می‌خواهی که من این آب را بخورم؟

هیلدا	آره.

گوتز	آنوقت اگرخودم را روی تو بیندازم چه کار می‌کنی؟

هیلدا	بااین وضع وحالی‌که توداری؟ یالله ببینم، همه‌چیز مثل نماز جماعت از پیش مرتب و منظم است: اول فحاشی می‌کنی وبعد حرف‌های رکیك می‌زنی و دست آخرتنت را به تازیانه می‌بندی. بگیر بخور.

گوتز	(کوزه را می‌گیرد.)بازهم یك‌شکست دیگر! (می‌نوشد.) جسم پلید است. (آب را می‌نوشد.)

هیلدا	جسم پاك است. پلیدی از روح توست.

گوتز	(کوزه را روی زمین می‌گذارد.) تشنگی بر طرف شد؛ خودم را خالی حس می‌کنم. (مکث.) خوابم می‌آید.

هیلدا	بخواب.

گوتز	نه.حالاکه‌خوابم‌می‌آیدنمی‌خوابم. (بهیلداتکانمی‌کند.) پستان‌هایت را به من نشان بده. (هیلدا تکان‌نمی‌خورد.) یالله، نشان بده، مرا وسوسه کن، مرا ازشدت میل و هوس بکش. نه؟ نمی‌خواهی؟ بدبخت لکاته، چرا نمی‌خواهی؟

هیلدا	چون دوستت دارم.

گوتز	عشقت را مثل‌آهن تافته کن ودردل من فروکن تا بسوزد

و دود کند و جزغاله شود ! اگر دوستم داری باید شکنجه‌ام بدهی .

هیلدا من مال توام؛ چرا تنم را آلت شکنجهٔ تو کنم ؟

گوتز اگر تو از باطن من خبرداشتی ، بوزه‌ام را خردمی‌کردی. سرمن جادوخانه است و تو جادوگر آن هستی .

هیلدا (خنده‌کنان .) چه لاف‌ها می‌زنی !

گوتز دلم می‌خواست تو یک‌حیوان بودی تا من مثل یک‌حیوان با تو جفت می‌شدم .

هیلدا چه رنج‌ها می‌بری از اینکه آدمیزاده‌ای !

گوتز من آدمیزاده نیستم ، من هیچم . جزخدا هیچکس وجود ندارد. انسان، اشتباه باصره است. مشمئزت می‌کنم، نه؟

هیلدا (آسوده وآرام .) نه ، چون دوستت دارم .

گوتز می‌بینی که من می‌خواهم تورا خفیف کنم .

هیلدا آره ، چون من گرانبهاترین دارائی توام .

گوتز (باخشم .) تو جر می‌زنی ، بازی نمی‌کنی !

هیلدا نه ، من بازی نمی‌کنم .

گوتز تاوقتی که تو پیش من باشی من پلیدی وجودم را کاملاً حس نمی‌کنم .

هیلدا برای همین است که پیش تو مانده‌ام .

گوتز با زحمت بلند می‌شود .

گوتز اگر تورا دربغلم بگیرم ، مرا پس می‌رانی ؟

هیلدا	نه .

گوتز	حتی اگر بادلی پراز پلیدی بطرف تو بیایم ؟

هیلدا	اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می‌شود که دلت پاك ومطهر است .

گوتز	هیلدا ، چطورممکن‌است بدون‌شرم وننگ همدیگر را دوست‌داشت؟ شهوترانی‌ازهر گناهی‌زشت‌تر و پلیدتراست.

هیلدا	مرا نگاه کن ، خوب نگاهم کن ، چشم و لب و سینه و بازوی مرا ببین : چطور ممکن است درمن گناه باشد ؟

گوتز	تو زیبائی و زیبائی هدیهٔ شیطان است .

هیلدا	مطمئنی ؟

گوتز	من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم . (مکث.) اگر هوس‌هایم را اقناع کنم مرتکب گناه می‌شوم ولی خودم را از چنگ آنها خلاص می‌کنم ؛ اگر نخواهم آنها را راضی‌بکنم روحم را سراسرفاسد می‌کنند... شب نزدیك می‌شود : در هوای گرگ و میش باید چشم‌های تیزبین داشت تاخدا را ازشیطان تشخیص داد . (نزدیك می‌رود، دست به تن هیلدا میمالد . و ناگهان از او دور می‌شود .) زیرچشم خدا با تو همخوابگی کنم ؟ نه ، من از جماع حضوری خوشم نمی‌آید . (مکث.) اگر جائی یك شب تاریك ظلمانی سراغ داشتم که می‌توانستیم خودمان را از چشم او مخفی کنیم ...

هیلدا	عشق همین شب ظلمانی است : آدمهائی که همدیگر را

دوست دارند ، خدا آنها را نمی‌بیند .

گوتز مردد می‌شود و بعد ناگهان واپس می‌جهد

گوتز چشم‌های تیز یوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به پشت این پوست زیبا فرو رود و زشتی‌های آنرا ببیند . آنچه را که دراندرون این پرده‌های بینی و این لاله‌های گوش پنهان است به من نشان بده . من که از دست‌زدن به پهن منزجرم چطور می‌توانم رغبت کنم که انبان مدفوع را درآغوش بگیرم ؟

هیلدا (باتشدد.) در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست . در روح توست‌که زشتی وپلیدی نفس اماره وجود دارد. من احتیاجی به چشم یوزپلنگ ندارم : من تو را تیمار کرده‌ام ، شسته‌ام ، بوی تن تبدار تو را شنیده‌ام . ولی آیا لحظه‌ای بوده است که تورا دوست نداشته باشم ؟ تو هر روز بیشتر شبیه میت می‌شوی ومن‌همچنان تورا دوست دارم . اگر تو بمیری من درکنار جسد تو دراز می‌کشم و تا آخر همانجا می‌مانم ، لب به‌آب ونان نمی‌زنم ، تو در آغوش‌من می‌گندی ومن لاشهٔ تورا دوست خواهم داشت: زیرا آدم اگر همه‌چیز را دوست‌ندارد هیچ‌چیز را دوست نداشته است .

گوتز (تازیانه را بسوی او پیش‌می‌برد.) مرا شلاق بزن . (هیلدا بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد.) یالله ، بزن ، بزن ، انتقام

خون کاترین‌را ازمن بگیر، انتقام جوانی برباد رفته‌ات را ، انتقام همهٔ آن مردمی را که در آتش حمق و خودخواهی من سوختند ...

هیلدا (بقهقهه می‌خندد.) آره ، تو را شلاق می‌زنم ، ای راهب کثیف ، تو را شلاق می‌زنم ، چون تو عشق ما را تباه کردی .

تازیانه را می‌گیرد .

گوتز روی چشم‌هایم بزن ، هیلدا ، روی چشم‌هایم .

صحنهٔ سوم

همان اشخاص بهاضافهٔ هاینریش

هاینریش (وارد می‌شود.) بزنید ! بزنید ! فرض کنید که من اینجا نیستم . (پیش‌می‌رود. خطاب بهیلدا .) رفیقم به من گفت که بروم گشتی بزنم و آهسته برگردم . می‌دانی که او را نمی‌شود گول زد . (خطاب به گوتز .) این زن می‌خواست مانع ملاقات ما بشود. راست است که تومنتظر من نبودی ؟

گوتز من ؟ من روزشماری می‌کردم .

هیلدا تو روزشماری می‌کردی ؟ وای ، گوتز ، پس تو به من دروغ گفتی. (به‌او خیره می‌شود.) چه‌ات شد؟ چشم‌هایت برق می‌زند ، انگار کس دیگری شده‌ای .

گوتز از لذت دیدن اوست .

هیلدا لذت مضحکی‌است : هرآزاری که ازدستش برآید به‌تو می‌رساند .

گوتز این دلیل آنست که مرا دوست دارد . نکند حسادت می‌کنی؟ (هیلداجواب‌نمی‌دهد. گوتز به‌هاینریش رومی‌کند.) این گلها را تو چیده‌ای ؟

هاینریش آره ، برای تو .

گوتز متشکرم . (دسته گل را برمی‌دارد.)

هاینریش سالروز را تبریك می‌گویم . صد سال به این سال‌ها ، گوتز .

گوتز صد سال به‌این سال‌ها ، هاینریش .

هاینریش اما تو امشب می‌میری ...

گوتز راستی ؟ برای چه ؟

هاینریش دهقان‌ها به دنبالت می‌گردند که بکشندت . من مجبور شدم بدوم تا ازآنها پیش بیفتم .

گوتز مرا بکشند ، زکی ! باعث افتخار من است : گمان می‌کردم که بکلی فراموش‌شده‌ام . حالا چرا می‌خواهند مرا بکشند؟

هاینریش پنجشنبهٔ گذشته، دردشت «گونشباخ»، خان‌ها سپاه ناستی

را از دم تیغ گذراندند . بیست وپنج هزار کشته ، بقیه درحال فرار . تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب می‌شود .

گوتز (با تعجب.) بیست‌وپنج هزارکشته ! نمی‌بایست این‌جنگ را راه بیندازند. احمق‌ها ! حق بود که... (خودرا آرام می‌کند.) به جهنم ! ما همه خلق شده‌ایم که بمیریم . (مکث.) لابد همهٔ گناههارا به‌گردن من انداخته‌اند ؟

هاینریش می‌گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته بودی مانع این کشت وکشتار می‌شدی . شاد باش که تو منفورترین مرد آلمان هستی .

گوتز ناستی چه شد؟ فراری است ؟ اسیراست ؟ مرده است ؟

هاینریش خودت حدس بزن .

گوتز برو گورت را گم کن !

گوتز درفکرهای خود فرو می‌رود .

هیلدا آیا می‌دانند که گوتز اینجاست ؟

هاینریش بله .

هیلدا کی به‌آنها گفت ؟ تو ؟

هاینریش (بشیطان اشاره می‌کند.) من نه ، این .

هیلدا (بالحن ملایم.) گوتز ! (بازوی اورا می‌گیرد.) گوتز !

گوتز (ازجامی‌جهد.)هان ! چی ؟

هیلدا تو نمی‌توانی اینجا بمانی .

گوتز چرا نمی‌توانم ؟ باید مکافات پس بدهم ، مگر نه ؟

هیلدا تو نباید مکافات پس بدهی: تو مقصر نیستی .

گوتز برو به‌کار خودت .

هیلدا کار من همین است . گوتز ، باید برویم .

گوتز کجا برویم ؟

هیلدا هرجا که پیش بیاید، فقط بشرطی که تو درپناه باشی . تو حق نداری که خودت را به‌کشتن بدهی .

گوتز نه ، نمی‌آیم .

هیلدا این تقلب است .

گوتز خوب ، بله : تقلب است ... که چی ؟ مگر همهٔ عمرم تقلب نکرده‌ام ؟ (خطاب بهاینریش.) تو شروع کن به خواندن ادعا نامه‌ات . وقتش حالاست. من آماده‌ام .

هاینریش (بهیلدا اشاره می‌کند.) به‌او بگو برود .

هیلدا هرچه می‌خواهی بگوئی روبروی من بگو، من تنهایش نمی‌گذارم .

گوتز هیلدا ، حق با اوست : این‌محاکمه باید درخلوت باشد.

هیلدا کدام محاکمه ؟

گوتز محاکمه ازمن .

هیلدا چرا می‌گذاری محاکمه بشوی ؟ این کشیش را دور کن و بیا ازاین دهکده برویم .

گوتز هیلدا ، من‌احتیاج دارم که محاکمه بشوم . همهٔ روزها، همهٔ ساعت‌ها من خودم را محکوم می‌کنم ، اما موفق

نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم ، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم وبنابراین به‌قضاوت خودم اعتمادندارم. من دیگر روح خودم را نمی‌بینم، همانطورکه نمی‌توانم صورتم را ببینم چون نمی‌توانم چشم‌هایم را از آن دور کنم . باید کسی چشم‌هایش را بمن عاریه بدهد .

هیلدا چشم‌های مرا عاریه کن .

گوتز توهم‌مرا نمی‌بینی، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفراست، پس‌می‌تواند مرا مجاب‌بکند : وقتی‌فکرهای من ازدهان او بیرون بیاید من باور می‌کنم .

هیلدا اگرمن بروم قول می‌دهی که بعد بامن فرار بکنی ؟

گوتز آره ، بشرطی که دراین محاکمه پیروز بشوم .

هیلدا خودت خوب می‌دانی‌که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی. خداحافظ ، گوتز .

بسوی اومی‌رود. اورا می‌بوسد وخارج می‌شود .

صحنهٔ چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز زودباش ، شروع کن ! هرآزاری که از دستت برمی‌آید بمن برسان .

هاینریش (به‌او می‌نگرد.) تصور نمی‌کردم که تو را در این وضع ببینم.

گوتز جرئت داشته‌باش، هاینریش، کار آسان‌است. نیمی از من درمقابل نیم دیگرم با تو همدست است. یالله زود باش. مرا تا اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد بحث کمند است؟

هاینریش پس حقیقت دارد که می‌خواهی محکوم بشوی؟

گوتز نه بابا، نترس. فقط نومیدی را بر تردید ترجیح می‌دهم.

هاینریش خیلی‌خوب... (مکث.) صبر کن: حافظه‌ام یاری‌نمی‌کند. گاهی از این نسیان‌ها به من دست می‌دهد. الآن یادم می‌آید. (بهیجان شروع به‌قدم‌زدن می‌کند.) با اینحال. من احتیاط‌های لازم را کرده بودم: امروز صبح همه را درذهنم مرور کرده... تقصیر از توست: تو آن‌جور که باید باشی نیستی. می‌بایست که تاج گل‌سرخ به‌سرت زده‌باشی و چشم‌هایت از پیروزی بدرخشد. آنوقت من می‌توانستم تاجت را سرنگون کنم و پیروزی‌ات را به‌یغما ببرم، و دست آخر تو را به زانو درآورم... پس غرور تو کو؟ گستاخی تو کو؟ تو نیم مرده‌ای، کشتن تو برای من چه لذتی دارد؟ (با خشم شدید.) ای! من هنوز، آنچنان که باید، شریر نیستم!

گوتز (خنده‌زنان.) به‌خود نپیچ، هیچ‌ترس: آرام‌باش. حوصله کن، فرصت بسیار است.

هاینریش — یك دقیقه را هم نباید هدر بدهم . به‌تو گفتم که آنها از پشت سرمن می‌آیند . (خطاب به‌شیطان.) تو بگو ، تو به یادم بیاور؛ کمکم کن که هرچه بیشتر از او متنفر بشوم. (به‌آهنگ نالان.) هر وقت به او احتیاج دارم پیدایش نیست .

گوتز — من خودم به‌یادت می‌آورم . (مکث.) املاك .

هاینریش — املاك ؟

گوتز — آیا اشتباه کردم که آنها را بخشیدم ؟

هاینریش — هان، آره! املاك... اما تو آنهارا نبخشیده‌ای : آدم فقط چیزی راکه دارد می‌تواند ببخشد .

گوتز — آفرین، خوب‌گفتی! مالکیت یك نوع دوستی است میان انسان و اشیاء ؛ اما اشیاء به دست من که می‌رسیدند به زوزه می‌افتادند. من‌هیچ‌چیز نبخشیده‌ام . فقط درحضور دیگران یك مصالحه نامه قرائت کرده‌ام، همین . بااین وصف، جناب‌کشیش، اگرحقیقت دارد که من املاکم را نبخشیده‌ام این‌هم‌حقیقت داردکه املاك به‌دست دهقان‌ها رسیده است . دراین باره چه می‌گوئی ؟

هاینریش — به‌دست آنها نرسیده است چون نمی‌توانند نگه دارند . وقتی خان‌ها این ملك را تصرف بکنند ویکی از نوه‌های دائی کنراد را توی قصر «هایندشتام» بنشانند، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند ؟

گوتز — بسیارخوب، اینطور باشد. نه‌چیزی داده شده و نه چیزی

به کسی رسیده است : اینطور ساده‌تر است . سکه‌های شیطان را که می‌خواستند خرج کنند مبدل به برگ خشکیده می‌شد. نیکی‌های من‌هم همینطوراست : دست که به‌آنها بزنی مبدل به نعش می‌شوند. اما درمورد نیت من چه می‌گوئی ؟ هان ؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنم ، نه شیطان قادر است این نیت را ازمن سلب کند و نه خدا . حالا به‌نیت حمله کن ، حسابش را برس .

هاینریش خیلی‌آسان است : چون‌نمی‌توانستی ازاین اموال‌استفاده بکنی‌خواستی خودترا ازحد آنها بالاتر ببری ووانمود کردی که خودرا ازآنها بی‌نصیب می‌کنی .

گوتز ای صدای حق ، بگو ، فاش کن ، افکار مرا فاش کن : دیگر نمی‌دانم به‌صدای تو گوش می‌کنم یا صدای خودم را می‌شنوم . پس بنابراین همه‌چیز دروغ ومضحکه بود؟ من‌عمل‌نکرده‌ام، فقط تظاهر بعمل‌کرده‌ام . آی‌کشیش، به عجب نقطهٔ حساسی انگشت‌گذاشته‌ای ! خوب، بعد ؟ بعد چه شد ؟ این بازیگرمسخره دیگر چه کرده است ؟ عجب، به‌این زودی ازنفس افتادی !

هاینریش (که سرسام گوتز به‌اوسرایت‌کرده‌است.) تواینهارا بخشیدی برای اینکه بشکنی ونابود کنی .

گوتز آی گفتی! بسم نبود که وارث را کشتم...

هاینریش (بهمان ترتیب.) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی .

گوتز ملك آباء و اجدادی «هایدنشتام» را سردست بلند کردم...

هاینریش (بهمان ترتیب.) و برزمین کوبیدی تا آنرا خرد کنی .

گوتز من خواستم که نیکوکاری من مخرب‌تر از بدکاری‌هایم باشد .

هاینریش و موفق شدی : بیست و پنج هزار کشته ! با یك روز تقوا بیشتر آدم کشتی تا با سی و پنج سال شرارت .

گوتز و این را هم بگو که این کشته‌ها همه از فقرا بودند : همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها می‌بخشم !

هاینریش البته ! تو همیشه ازآنها نفرت داشته‌ای .

گوتز (مشتش را بلند می‌کند) سگ خبیث ! (متوقف می‌شود و به خنده می‌افتد.) می‌خواستم تورا بزنم ؛ پس معلوم می‌شود که تو راست می‌گوئی . ها ! ها ! پس رگ حساس من همین جاست . پافشاری کن ! مرا متهم کن که از فقرا نفرت دارم و ازحق‌شناسی آنها سوء استفاده کرده‌ام تا آنها را عبد و عبید خود کنم . سابقاً با شکنجه به روح مردم تجاوز می‌کردم وحالا با نیکوکاری. ازاهل این دهکده یك مشت روح پژمرده ساختم . فلك زده‌ها ! آنها ادای مرا درمی‌آوردند و من ادای تقوا را : آنها فدای هیچ و پوچ شدند بی‌آنکه بدانند برای چه می‌میرند . گوش کن ، کشیش : من به‌همه و به‌برادرم خیانت کردم ، اما ولع خیانتکاری من فرونشست ؛ آنوقت یك‌شب درپای

برج و باروی «ورمز» نقشه کشیدم که به «بدی» خیانت کنم ، جان‌کلام همین‌جاست. غافل از اینکه بدی به این آسانی فریب نمی‌خورد : از استکان طاس ، «خوبی» در نیامد ، «بدی» بدتری بیرون آمد . وانگهی ، اینهمه چه اهمیت داشت ؟ اهریمن شدن ؟ یا فرشته شدن برای من تفاوتی نمی‌کرد ، من می‌خواستم غیر بشری بشوم . بگو، هاینریش، بگو که من ازفرط شرم وخجلت دیوانه شده‌بودم وخواستم آسمان را بحیرت آورم تا از تحقیر آدمها بگریزم . یالله، منتظرچیستی؟ حرف بزن ! هان، راست است ، تو نمی‌خواهی حرف بزنی : صدای توست که از دهان من درمی‌آید . (صدای هاینریش را تقلید می‌کند.) تو تغییر ماهیت ندادی ، گوتز ، تو تغییر کلام دادی . تو نفرتی را که ازخلق داشتی عشق نامیدی واسم جنون تخریب را بخشندگی وسخاوت گذاشتی . اما تو همانی‌که سابقاً بودی، عیناً همان : توهمان‌حرامزاده‌ای (باصدای عادی خود.) خداوندا ، شهادت می‌دهم‌که راست می‌گوید و من به‌گناه خود اعتراف می‌کنم . من دراین محاکمه محکوم شدم ، هاینریش . حالا راضی‌شدی ؟

پاهایش می‌لرزد وبه‌دیوار تکیه می‌دهد .

هاینریش نه .

گوتز چه بر توقعی !

هاینریش خداوندا، پیروزیِ‌من همین‌بود؛ چه‌پیروزی غم‌انگیزی!

گوتز من که بمیرم توچه خواهی‌کرد ؟ جای من درزندگی تو خالی می‌ماند .

هاینریش (به شیطان اشاره می‌کند.) من و او کارها داریم بکنیم . دیگر فرصت ندارم که به‌یاد تو باشم .

گوتز حالا مطمئنی که می‌خواهند مرا بکشند ؟

هاینریش مطمئن .

گوتز دستشان درد نکند. گردنم را پیش‌می‌برم وهمه‌چیز تمام می‌شود : همه ازدست من‌خلاص می‌شوند ، حتی خودم .

هاینریش هیچوقت هیچ‌چیز تمام نمی‌شود .

گوتز هیچ چیز ؟ آره ، راست می‌گوئی ، جهنم هست . بسیار خوب، باشد، جهنم وضع‌مرا‌عوض خواهدکرد.

هاینریش وضع تورا عوض نخواهد کرد : تودرجهنم هستی. رفیقم بمن گفته است (اشاره‌بهشیطان) که زمین خواب است و خیال: فقط بهشت‌هست وجهنم وهمین. مرگ فریبی‌است برای اهل خانواده ؛ اما برای شخص مرده ، همه چیز ادامه دارد .

گوتز یعنی برای من‌هم همه‌چیز ادامه خواهد داشت ؟

هاینریش همه‌چیز . تو تا ابدالآباد به‌همین وضع خواهی‌بود .

(سکوت .)

گوتز آن زمان که من شریر و بدکاره بودم ، « خوبی » چه

ترديك جلوه می‌کرد ! کافی بود که دست دراز کنم و آنرا بردارم . دست پیش بردم ، ولی باد شد و از لای انگشت‌هایم گریخت. پس‌خوبی‌سراب است؟ هاینریش، هاینریش ، آیا خوبی ممکن است ؟

هاینریش صدسال به‌این سال‌ها . یکصدسال و یك روز پیش‌بود که تو همین‌سؤال را ازمن کردی . ومن جواب دادم : نه. شب بود، تو بمن نگاه می‌کردی و می‌خندیدی ، می‌گفتی : «تومثل موش به تله افتاده‌ای .» و بعد ، طاس انداختی و خیالترا راحت کردی. خوب، حالا هم ببین: شب‌است، عین همان شب ، اما کیست که به تله افتاده است ؟

گوتز (بالحن مسخره.)منم .

هاینریش آیا می‌توانی خودت را نجات بدهی ؟

گوتز (دیگرلحنش مسخره نیست.) نه ، نمی‌توانم نجات بدهم . (قدم می‌زند.) پروردگارا ، حال که وسائل خوبی کردن را ازدست ما گرفته‌ای پس این‌میل شدید به‌خوبی‌کردن را چرا به ما داده‌ای ؟ اگر نمی‌خواستی که من خوب باشم پس‌چرا هوس بدبودنرا ازمن‌گرفتی؟ (قدم می‌زند.) با اینحال عجیب است که از هیچ سر راهی نیست .

هاینریش چرا تظاهر می‌کنی که با او حرف می‌زنی ؟ تو می‌دانی که او هیچوقت جواب نمی‌دهد .

گوتز و این سکوت برای چیست ؟ او که بر خر پیغمبر ظهور

کرد چرا نمی‌خواهد برمن ظاهر شود ؟

هاینریش چون تو به‌حساب نمی‌آئی . ضعفا را شکنجه کن یا تن خودرا زجر بده ، لب های فاحشه یا دهان جذامی را ببوس ، از شدائد یا از لذائذ بمیر ، خدا عین خیالش نیست .

گوتز پس چه کسی به‌حساب می‌آید ؟

هاینریش هیچکس. آدمیزاده هیچ است. خودت را به‌تعجب نزن: این‌را همیشه می‌دانسته‌ای . همان وقت هم که طاس‌هارا می‌ریختی می‌دانستی . وگرنه چرا تقلب کردی ؟ (گوتز می‌خواهد حرفی بزند.) تو تقلب کردی، کاترین دیدت : تو صدایت‌را درشت‌کردی تاروی‌سکوت خدارا بپوشانی. دستورهائی را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت برای خودت می‌فرستادی .

گوتز (بفکر فرومی‌رود.) آره ، خودم بودم .

هاینریش (متعجب.)خوب ، آره . خودت بودی .

گوتز (بهمان ترتیب.)فقط خودم بودم .

هاینریش آره ، می‌گویم آره .

گوتز (سربلند می‌کند.) فقط من‌بودم، کشیش، حق باتوست... فقط خودم بودم . من برای یك اشاره استغاثه می‌کردم ، گدائی می‌کردم ، به‌آسمان پیام می‌فرستادم ، اما جوابی نمی‌آمد. آسمان‌حتی ازنام من‌بی‌خبراست. من‌هرلحظه ازخودم می‌پرسیدم که‌آیا من درچشم خدا چیستم. حالا

جوابش را می‌دانم : هیچ‌چیز . خدا مرا نمی‌بیند ، خدا صدای مرا نمی‌شنود ، خدا مرا نمی‌شناسد. این‌خلأ را که بالای سرماست می‌بینی ؟ این خداست . این شکاف در را می‌بینی ؟ این خداست . این حفره را توی زمین می‌بینی ؟ این‌هم خداست . سکوت ، خداست . نیستی ، خداست. خدا ، تنهائی انسان است. فقط من وجودداشتم: من به تنهائی تصمیم به‌بدی گرفتم ؛ من به تنهائی خوبی را اختراع کردم . من بودم که تقلب‌کردم، من بودم که معجزه کردم، منم که امروز خودم را متهم می‌کنم ، تنها منم کەمی‌توانم خودم‌را تبرئه کنم ؛ من، انسان. اگرخدا هست ، انسان عدم است ؛ و اگر انسان هست ... کجا می‌روی ؟

هاینریش من می‌روم : من دیگر کاری با تو ندارم .

گوتز صبر کن ، کشیش ، می‌خواهم تورا بخندانم .

هاینریش ساکت شو !

گوتز تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم . (او را نگاه می‌کند وناگهان بی‌مقدمه .) تو می‌دانی !

هاینریش (فریادزنان .) دروغ است ! من هیچ چیز نمی‌دانم ، من نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم .

گوتز هاینریش ، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای یادت بدهم : خدا وجود ندارد . (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را می‌زند. گوتززیرضربه‌های‌هاینریش‌می‌خندد وفریادمی‌کشد.)

اووجودندارد. ای‌شادی، ای‌اشک‌شادی! هلّلویا، دیوانه! ترن: من تو وخودمرا نجات دادم . دیگربهشت نیست ، دیگر دوزخ نیست : هیچ چیز جز زمین نیست .

هاینریش وای! بگذار مرا صدبار ، هزاربار لعن کند، محکوم به عذاب الیم کند ، اما وجود داشته باشد . گوتز ، آدمها اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم کردند . اگر خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر آدمها بگریزیم . خداوندا ، این مرد کفرمی‌گوید. من به تو ایمان دارم ، من ایمان دارم ! ای پدر ما که در آسمانی، من ترجیح می‌دهم که بدست‌موجودی‌نامتناهی محاکمه بشوم تا بدست همنوعم .

گوتز با کی حرف می‌زنی ؟ مگر نگفتی که او کر است ؟ (هاینریش ساکت به‌اومی‌نگرد .) دیگر وسیلهٔ گریختن از آدمها نیست . خدا حافظ ای عفریت‌ها و خدا حافظ ای ملکوتی‌ها. خداحافظ ای نخوت وغرور. فقط آدمها وجود دارند .

هاینریش آدم‌هائی که تو را نمی‌خواهند ، حرامزاده .

گوتز درست می‌شود! (مکث .) هاینریش، من در این محاکمه محکوم نشده‌ام . اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود . (مکث .) من از نو شروع می‌کنم .

هاینریش (ازجا می‌جهد.) چی را از نو شروع می‌کنی ؟

گوتز زندگی را .

هاینریش آره، خیال کرده‌ای! (خودرا روی اومی‌افکند.) توشروع نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد.

گوتز ول کن، هاینریش، ول کن. هرچه بود گذشت، عوض شد، من می‌خواهم زندگی بکنم.

دست و پا می‌زند.

هاینریش (گلوی اورا می‌فشارد.) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوتت کجا رفت؟ بختم بلندبود که توهوس‌کردی زندگی‌بکنی: حالا درنومیدی باید جان بدهی! (گوتز، زار ودرمانده، می‌کوشدکه اورا پس براند.) همهٔ سهم جهنمت در این آخرین دقیقهٔ عمرت بگنجد!

گوتز ولم کن. (تقلامی‌کند.) خوب، حالا که یکی ازما دونفر باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

با خنجر به‌او می‌زند.

هاینریش آخ! (مکث.) من نمی‌خواهم کینه و نفرتم تمام شود، من نمی‌خواهم رنجم تمام شود. (بەزمین‌می‌افتد.) همه‌چیز تمام‌شد، تمام شد، دیگرهیچ‌چیز نخواهد بود. وتو فردا آفتاب را خواهی دید.

می‌میرد.

گوتز تومرده‌ای وجهان همچنان پراست: جای‌تو‌پیش‌هیچ‌کس خالی نیست. (دسته‌گل را برمی‌دارد وروی نعش‌می‌اندازد.)

مضحکهٔ نیکی با یك قتل به‌پایان رسید. چه‌بهترا دیگر نمی‌توانم از راهی که رفته‌ام برگردم. (صدا می‌زند.) هیلدا ! هیلدا !

صحنهٔ پنجم

هیلدا ، گوتز

شب شده است .

گوتز خدا مرد .

هیلدا مرده یازنده، چه اهمیت دارد ! مدتها بود که من دیگر کاری بهاو نداشتم . هاینریش کجاست ؟

گوتز از اینجا رفت .

هیلدا آیا درمحاکمه موفق شدی ؟

گوتز محاکمه‌ای درکار نبود : به‌تو گفتم که خدا مرده است . (اورا درآغوش می‌گیرد.) دیگر شاهد و ناظری نداریم ؛ من‌تنها کسی‌هستم که موهای تورا وپیشانی‌تورا می‌بیند. ازوقتی‌که او نیست تو چقدر حقیقی شده‌ای ! بمن‌نگاه کن ، یك لحظه هم نگاهت را از من نگیر : دنیا کور شده است ؛ اگر سرت را برگردانی می‌ترسم نابود شوم . (می‌خندد .) آخر تنها شدیم !

نور می‌تابد. مشعل‌هائی نزدیك می‌شود .

هیلدا آمدند . بیا برویم .

گوتز می‌خواهم منتظر آنها باشم .

هیلدا می‌کشندت .

گوتز به! ازکجا معلوم؟ (مکث.) همین‌جا بمانیم : من احتیاج به‌دیدن آدم‌ها دارم .

مشعل‌ها پیش می‌آیند .

مجلس یازدهم

اردوی دهقانان

صحنهٔ اول

کارل ، زن جادوگر ، دو دهقان
سپس تاستی

زن جادوگر یکدست چوبی را به تن دهقانان می‌مالد.

تاستی (واردمی‌شود.) چه کار می‌کنی ؟

جادوگر آنهائی که من این دست چوبی را به تنشان می‌مالم روئین تن می‌شوند؛ به دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم نمی‌خورد .

ناستی — این دسترا دور بینداز ! (خصمانه بسوی او می‌رود .) یالله بینداز دور! (جادوگر پشت سر کارل مخفی می‌شود.) کارل! توهم دراین کار دست داری ؟

کارل — آره . کاریش نداشته باش .

ناستی — تا وقتی که من فرمان می‌دهم ، رؤسا نباید به افرادشان دروغ بگویند .

کارل — آنوقت افراد بارؤسایشان سقط می‌شوند .

ناستی — (خطاب بدهقانان .) راحتم بگذارید .

دهقانان بیرون‌می‌روند. لحظه‌ای بسکوت‌می‌گذرد.
کارل بسوی ناستی می‌آید .

کارل — تو در تردیدی، ناستی، در رؤیائی ، ودراین مدت شمارهٔ سربازهای فراری روز به روز بیشتر می‌شود ! قشون ، سربازهایش را از دست می‌دهد مثل زخم خورده‌ای که خون ازتنش بیرون رود . باید مانع خونروی شد . و ما دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت‌گیر و پرتوقع باشیم .

ناستی — چه می‌خواهی بکنی ؟

کارل — بهمه‌دستوربدهم که این‌دست‌چوبی را به‌تنشان بمالند. اگرتصور کنند که روئین تن شده‌اند آنوقت دیگر فرار نمی‌کنند .

ناستی من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می‌سازی .

کارل حیوان‌هائی که سرجایشان بایستند وخودشان را به‌کشتن بدهند بهتر از آدم‌هائی‌اند که جا خالی‌کنند وددربروند.

ناستی ای پیغمبر اشتباه ونفرت !

کارل بسیارخوب، من‌پیغمبر دروغی‌هستم . اماتو ، تو چیستی؟

ناستی من راضی به‌این جنگ نبودم ...

کارل ممکن است ، اما چون نتوانستی جلو جنگ را بگیری معلوم می‌شود که خدا با تو نیست .

ناستی من پیغمبر دروغی نیستم ، ولی مردی‌هستم که خدا اورا فریب داده است . هرکاری می‌خواهی بکن . (کارل و زن جادوگر بیرون می‌روند .) بله ، خداوندا ، تو مرا فریب دادی ، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیدهٔ توام . اما چطور می‌توانم تورا سرزنش کنم ازاینکه به بندگانت دروغ می‌گوئی و چطور ممکن است درعشق و محبت تو شك کنم ؟ بله ، من که برادرانم را اینطور دوستدارم که می‌بینی وبه‌آنها اینطوردروغ می‌گویم‌که می‌دانی چطور می‌توانم تورا مذمت کنم ؟

صحنهٔ دوم

ناستی ، گوتز . هیلدا ، سه دهقان مسلح

ناستی (بدون تعجب وتحاشی.) دوباره آمدید !

یك دهقان (گوتز را نشان‌می‌دهد.) ما به‌دنبالش می‌گشتیم تاسرش را ببریم . اما او دیگر آن آدم سابق نیست : به‌گناهایش اعتراف می‌کند و حاضر است که در صف ما بجنگد . آنوقت او را پیش تو آوردیم .

ناستی ما را تنها بگذارید . (دهقانان بیرون می‌روند .) تو می‌خواهی درصف ما بجنگی ؟

گوتز بله .

ناستی چرا ؟

گوتز من به شما احتیاج دارم . (مکث.) من می‌خواهم آدمی باشم میان دیگر آدم‌ها .

ناستی فقط همین ؟

گوتز می‌دانم : این کار از هر کاری سخت‌تر است . برای همین است که می‌خواهم از اول شروع کنم .

ناستی اول کدام است ؟

گوتز جنایت . آدم‌های امروز جانی به‌دنیا می‌آیند ، باید که من هم سهمم را از جنایت‌های آنها مطالبه کنم تا بتوانم

سهمی را که از عشق آنها و از فضائل آنها می‌برم بدست آورم. من عشق و محبت خالص می‌خواستم: چه حماقتی! همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك کینه ورزیدن: پس من با کینهٔ شما پیوند می‌بندم. من خوبی را می‌خواستم: چه سفاهتی! روی این زمین ودر این زمان خوبی از بدی جدا نیست: پس من بد بودن را می‌پذیرم تا بتوانم خوب بشوم.

ناستی (به او خیره می‌شود.) تو عوض شده‌ای.

گوتز بسیار! من کسی را که برایم عزیز بود ازدست دادم.

ناستی کی؟

گوتز تو نمی‌شناسیش. (مکث.) من آمده‌ام درخواست کنم که به عنوان یك سرباز ساده به فرمان تو ودر سپاه تو خدمت کنم.

ناستی من قبول نمی‌کنم.

گوتز ناستی!

ناستی می‌خواهی که من با یك سرباز چه بکنم درحالیکه هر روز پنجاه سرباز ازدست می‌دهم؟

گوتز وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا راندید و این عین عدل بود، چون من ادعا می‌کردم که شما به من محتاجید. ولی امروز بشما می‌گویم که من به شما محتاجم، و اگر مرا برانید ظلم کرده‌اید، چون ظلم است گدا را راندن.

ناستی من تو را نمی‌دانم . (مکث.) یك سال ویك روز است که مقام تو خالی در انتظار توست . در این مقام بنشین و فرمانده سپاه باش .

گوتز نه ! (مکث.) من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام . من می‌خواهم فرمان ببرم واطاعت کنم .

ناستی بسیارخوب ! من به‌تو دستورمی‌دهم که فرمانده ما باشی. اطاعت کن .

گوتز ناستی، من‌آماده‌ام که بکشم واگر لازم باشد خودم راهم می‌کشم ، ولی‌من‌نمی‌توانم کسی را بطرف مرگ بفرستم: حالا دیگرمی‌دانم مردن چیست. ناستی، هیچ‌چیز وجود ندارد ، هیچ چیز نیست مگر این زندگی . ما غیر از زندگیمان چیزی نداریم .

هیلدا (اورا بسکوت وا می‌دارد.) گوتز ! ساکت باش !

گوتز (خطاب به هیلدا .) آره . (خطاب به ناستی .) رؤسا تنها هستند ، ولی من می‌خواهم همه‌جا مردم را ببینم ، در اطرافم ، بالای سرم ، تا آسمان را ازچشم من بپوشانند. ناستی ، اجازه بده که من یك آدم معمولی باشم .

ناستی ولی تو یك آدم معمولی هستی . مگر تصور می‌کنی که ارزش رئیس بیشتر از مرئوس است ؟ اگر نمی‌خواهی فرمان بدهی از اینجا برو .

هیلدا (خطاب به‌گوتز .) قبول کن .

گوتز نه . سی وشش سال تنهائی برایم بس است .

هیلدا	من با تو خواهم بود.

گوتز	تو خود من هستی ، ما به همدیگر تنها خواهیم بود .

هیلدا	(با صدای آهسته.) اگر تو سربازی باشی میان سربازها ، آیا به آنها می‌گوئی که خدا مرده است ؟

گوتز	نه .

هیلدا	حالا دیدی ؟

گوتز	چی را دیدم ؟

هیلدا	تو هرگز شبیه آنها نخواهی بود . نه بهتر و نه بدتر ؛ بلکه یك کس دیگر . واگر باهمدیگر توافق کنید فقط به علت سوءتفاهم است .

گوتز	من خدا را کشتم چون مرا از مردم جدا می‌کرد و حالا می‌بینم که مرگ او مرا تنهاتر کرده است . من تحمل نخواهم کرد که این نعش کبیر دوستی مرا بامردم برهم بزند : اگر لازم باشد حقیقت را به‌آنها خواهم گفت .

هیلدا	آیا حق داری که قوت قلب را ازآنها بگیری ؟

گوتز	من آهسته آهسته آنها را آشنا می‌کنم . بعداز یك سال صبر وحوصله...

هیلدا	(خندان.) ای بابا، تایك‌سال دیگر کی‌مرده‌است وکی‌زنده؟

گوتز	حالا که خدا نیست، چرا من بازهم تنها هستم ، منی که می‌خواستم با همه زندگی بکنم ؟

دهقانان که زن‌جادوگر راپیش‌می‌رانند واردمی‌شوند.

جادوگر قسم می‌خورم که دردتان نمی‌آید . اگر این دست را به شما بمالم روئین‌تن می‌شوید .

دهقانان اگر ناستی اجازه‌بدهد که به‌تنش بمالی ما باورمی‌کنیم .

جادوگر به ناستی نزدیك می‌شود .

ناستی گورت را گم کن !

جادوگر (باصدای آهسته.) ازطرف کارل آمده‌ام : بگذار کارم را بکنم وگرنه فاتحهٔ همه‌چیز را بخوان .

ناستی (باصدای بلند .) بسیار خوب ، زود تمام‌کن وبرو.

جادوگر دست چوبی را به تن او می‌مالد . دهقانان کف می‌زنند وهلهله می‌کنند .

یك دهقان به این راهب هم بمال .

گوتز مادر به‌خطا !

هیلدا (ملایم.) گوتز !

گوتز بمال ، جانم ، محکم بمال .

جادوگر دست چوبی را به‌تن او می‌مالد .

ناستی (باتشدد .) بروید بیرون !

بیرون می‌روند .

گوتز ناستی ، کار تو به اینجا کشیده است ؟

ناستی آره .

گوتز پس تحقیرشان می‌کنی ؟

ناستی من فقط خودم را تحقیر می‌کنم . (مکث.) آیا بازی

مسخره‌ای عجیب‌برازاین سراغ داری : من‌که از دروغ نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گویم تا به آنها جرئت بدهم که درجنگی که ازآن نفرت دارم خودرا به‌کشتن بدهند .

گوتز آی هیلدا ، این مرد هم مثل من تنهاست .

ناستی بیشترازتو . توهمیشه تنها بوده‌ای . اما من صدهزارنفر بودم وحالا جزخودم کسی‌نیست. گوتز، من نه تنهائی‌را می‌شناختم نه شکست و نه دلهره را ، اما حالا بی‌پناه در مقابل آنها قرار گرفته‌ام .

یك سرباز وارد می‌شود .

سرباز رؤسای سپاه می‌خواهند باتو حرف بزنند .

ناستی بگو بیایند . (خطاب به‌گوتز.) می‌خواهند بگویند که اعتماد ازمیان رفته‌است و دیگرتسلطی به‌افراد ندارند .

گوتز (باصدای محکم .) نه . (ناستی به‌او می‌نگرد.) رنج و دلهره و پشیمانی به من می‌برازد . اما تو ، اگر تو رنج بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد وشب تیره همه جا را خواهد گرفت . من فرماندهی سپاه را به دست می‌گیرم .

رؤسا و کارل وارد می‌شوند .

یك رئیس ناستی، درجنگ شکست‌را هم بایدپذیرفت.افرادمن...

ناستی هروقت به‌تو اجازه دادم حرف بزن . (مکث.) من خبری به شما می‌دهم که ارزش یك فتح را دارد : از امروز سپهسالاری‌داریم‌که‌مشهورترین‌سردارجنگی‌آلمان‌است.

یك رئیس این راهب ؟

گوتز من همه چیز هستم مگر راهب !

خرقه را از دوش می‌افکند و به صورت یك سرباز درمی‌آید .

رؤسا گوتز !

کارل گوتز ! بله ، خودش است ...

یك رئیس گوتز ! دراین صورت وضع تغییرمی‌کند .

یك رئیس دیگر چه تغییری می‌کند ، هان ؟ چه چیز را تغییر می‌دهد ؟ این‌مردخائن‌است. خواهید دید که‌چطورتما را بدامی بیندازد که در داستان‌ها بنویسند .

گوتز بیا پیش ! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است . ازمن اطاعت می‌کنی یا نه ؟

رئیس مردن برایم خوش‌تراست.

گوتز پس بمیر ، برادر ! (با خنجر به او می‌زند .) اما شما ، همه گوش کنید ! من فرماندهی را به خلاف میل خودم به‌دست می‌گیرم ، ولی بدانید که دیگر ازدست‌نمی‌دهم. به حرف من اعتماد کنید : اگر یك احتمال پیروزی در این‌جنگ باشد، من پیروز خواهم شد. فوراً اعلام کنید

که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود . من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خواربار را می‌خواهم . اگر کوتاهی کنید خونتان به‌گردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما از من بیشتر بترسند تا از دشمن . (رؤسا می‌خواهند حرف بزنند.) نه ، لازم نیست یك کلمه بگوئید . بروید . فردا از نقشه‌های من باخبر می‌شوید . (آنها بیرون می‌روند، گوتز نعش را با لگد پس می‌زند .) اینك حکومت انسان آغاز می‌شود . شروع خوبی بود . آهای ناستی ، من جلاد و سلاخ خواهم شد .

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به او دست می‌دهد .

ناستی (دست روی شانهٔ اومی‌گذارد.) گوتز...

گوتز نترس، من‌متزلزل‌نخواهم شد. من‌آنهارا خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم . من به‌آنها فرمان‌خواهم داد، چون راه دیگری برای‌اطاعت کردن ندارم . من با این آسمان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند ، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم . این جنگ را بایدکرد و من می‌کنم .

پرده می‌افتد .

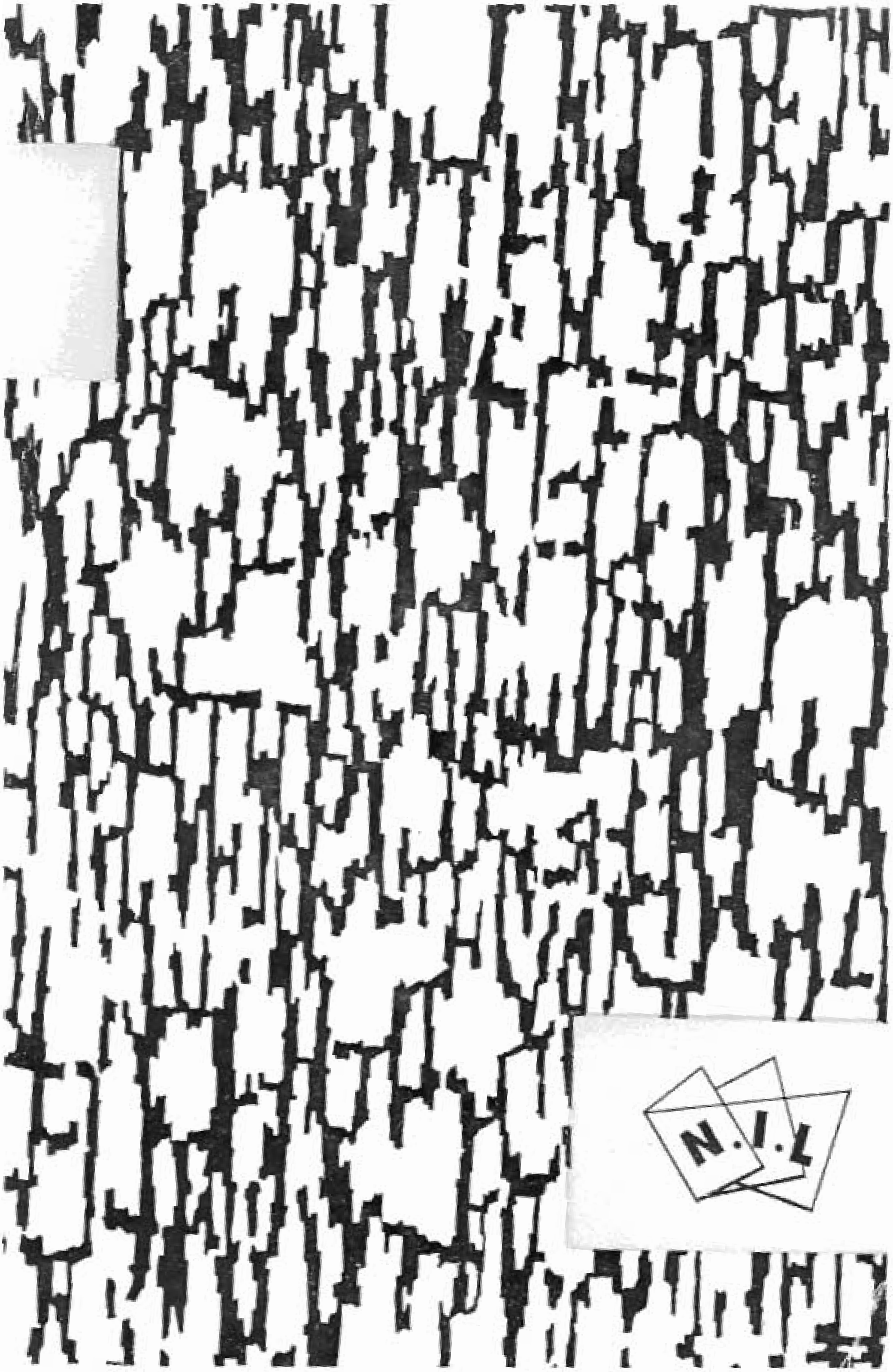
N.I.L